

الوندی، عزت‌الله، ۱۳۵۳ -

مردی برنگ پرتقال (زندگینامه‌ی داستانی شهید سیدموسی نامجو) / نویسنده عزت‌الله الوندی. --
تهران: سازمان بنیادشهید و امورایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.

۱۱۲ص

ISBN: 964-394-210-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. نامجوی، موسی، ۱۳۱۷-۱۳۶۰. -- سرگذشتنامه. ۲. واقعه هفت تیر، ۱۳۶۰. -- شهیدان -- سرگذشتنامه. الف. سازمان بنیادشهید و امورایثارگران. نشرشاهد.
ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

DSR ۱۶۲۶/ن۲۷ الف۷

۸۵-۱۷۷۴۳

کتابخانه ملی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

مردی به رنگ پرتقال

(زندگینامه داستانی شهید سیدموسی نامجو)

نویسنده: عزت‌الله الوندی

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۷۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-210-4

شابک: ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۲۱۰ - ۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعراي بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

فهرست

- مثل سکوت..... ۳
- به رنگ پرتقال..... ۹
- به دنبال آرزو..... ۱۵
- راز گل سرخ..... ۱۹
- سفر به آینده..... ۲۶
- افسر و افسر..... ۲۹
- کول پیمایی..... ۳۲
- حس غریب..... ۳۵
- سفر رازآمیز..... ۳۸
- شب تار، شب بیدار..... ۴۲
- فکرهای مسموم..... ۴۶
- لباس‌های خونی..... ۵۱
- نوشتن باران، باران بارید..... ۵۷
- شما کجا می‌روید؟..... ۶۲
- پیوست‌ها..... ۶۶

مثل سکوت

مثل سکوت، مثل هیجان گیجی که در اشیاء جریان دارد، مثل لحظه‌ی آغاز و رویارویی که می‌بینی. انگار همین یک دقیقه‌ی پیش بود که تکه‌یی تصویر روی بوم نقاش افتاد و حرکتی گنگ در انگشتان دردناکش پیچید. خواست رنگ را با هم بیامیزد، نتوانست. خواست فریاد بزند، صدا در گلویش خشکید. خواست بنویسد و نوشت:

«مثل سکوت...»

«هیچ کدام از این عبارتها و جمله‌ها نمی‌تواند منظور مرا واضح بیان کند!»
نویسنده می‌خواست قصه‌هایی را آغاز کند اما نمی‌توانست.

خط کشید؛ یک خط راست و ممتد، بعد به نجوای سکوت گوش سپرد و به صدای قورباغه‌ها که روی برگ‌های پهن آواز می‌خواندند. سکوت هنوز برایش معنایی نداشت. چشم‌هایش را بست.

دانای کل گفت: «درست از همین جا شروع می‌شود.»

نویسنده گفت: «چی از این جا شروع می‌شه؟»

دانای کل، چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «قصه... قصه از همین جا شروع می‌شود.»

نویسنده گفت: «خیلی اطلاعات دارم، اما نمی‌دانم چه‌طور و از کجا شروع کنم.»
دانای کل گفت: «اصل ماجرا هم همین است. می‌دانی زیبایی یعنی چه؟ یعنی این که ما یک چیز به دنیا اضافه کنیم؛ یک چیز متناسب. اگر تو اطلاعات داری و می‌خواهی داستان زیبا بنویسی باید اضافه‌ها را حذف کنی و تصویرهای درست را در یک قالب، به صورت درست ارائه بدهی. این یعنی زیبایی.»

و نویسنده نوشت: «مثل سکوت همه چیز گنگ بود. شب روی کوه‌ها غلتیده بود و حتی چراغ‌ها هم دیده نمی‌شدند؛ چراغ‌هایی که باید از این بالا مثل فانوس‌های کوچک باشند، یا ستاره‌هایی بزرگ.

حجم فلزی و سنگین فرو رفته در سبز سیر، فضای داخلی یک هیولای بزرگ بود و ماسک‌های اکسیژن، صندوق‌های مکعبی دراز، طناب‌ها و شیلنگ‌های برزنتی و هزار خرت و پرت دیگر، درها و سقف و دیوارهایش را احاطه کرده بودند. هواپیما با آن غرش عظیم از فرودگاه بلند شده بود و حالا در چند مایلی مقصد، صبور و سنگین، هوا را می‌شکافت. خلبان نگاهی به پیش رو انداخت و خطاب به کمکش گفت: «**خرم دل**، ۸۰ مایل به تهران فاصله داریم، ارتفاع را کم می‌کنیم.»

بعد دکمه‌ی بی‌سیم را فشار داد و گفت: «**خلبان علی صولتی** صحبت می‌کند، خلبان هواپیمای سی ۱۳۰، حامل مسافران اهواز - تهران. فرودگاه مهرآباد، ما قصد کم کردن ارتفاع را داریم.»

صدایی از آن طرف در گوش خلبان پیچید: «مانعی ندارد خلبان صولتی، می‌توانید ارتفاع را کم کنید.»

خلبان به هواپیما فرمان کاهش ارتفاع داد. مسافران احساس کردند که جلوی هواپیما در یک شیب ملایم قرار گرفته است.

خلبان به کمک خود گفت: «شانس آورده‌ایم هوا دارد رو به خنکی می‌رود و گرنه کی می‌توانست گرمای تابستان اهواز را تحمل کند؟»

کمک خلبان گفت: «دیروز که داشتیم به سمت **ماه‌شهر** می‌رفتیم، هیچ فکر نمی‌کردم تقدیر ما را به اهواز بکشاند و حامل مجروحان عملیات باشیم.»

خلبان گفت: «آن درگیری شدید هوایی هم که دیگر قوز بالاقوز بود! یک ساعت بالای فرودگاه اهواز چرخیدیم تا وضعیت سفید بشود و آب‌ها از آسیاب بیفتند.»

کمک خلبان گفت: «راستی آقای صولتی، به سرتیپ فلاحی چی گفتی که بعد هر دو خندیدید؟»

خلبان گفت: «اول نمی‌دانستم با مجروحانی که قرار است با ما به تهران بیایند، فرماندهان ارتش هم همسفر می‌شوند. وقتی داشتم اسلحه‌ی فرماندهان را تحویل می‌گرفتم، به سرتیپ فلاحی گفتم: «ما مجاز به حمل اسلحه نیستیم، اما چه‌طور است که الان اسلحه‌ی مسافران را به ما تحویل می‌دهند؟» سرتیپ فلاحی خندید و گفت: «شما به سلاح ایمان مسلح هستید و همین برایتان کافی است.»

«خوب متوجه نشدم، ببینم به غیر از سرتیپ فلاحی دیگر چه کسانی با ما همسفرند؟»

سرهنگ فکوری - فرمانده سابق نیروی هوایی - **سرهنگ نامجو** وزیر دفاع و مشاور امام در شورای عالی دفاع و فرمانده دانشکده‌ی افسری - **آقای کلاهدوز** - قائم‌مقام سپاه - و برادر **جهان‌آرا**... مثل این که دوباره باید ارتفاع را کم کنیم...»

خلبان دوباره با برج مراقبت فرودگاه مهرآباد تماس گرفت و اجازه‌ی کم کردن ارتفاع خواست. بعد به کمک خلبان گفت: «وضعیت را تشریح کن!»
کمک خلبان به صفحه‌ی کلیدها و صفحه‌ی نمایشگر نگاه کرد و لحظه‌ای بعد گفت: «وضعیت موتورهای عادی، چرخ‌ها بسته، دمای داخل ۲۱ درجه‌ی سانتیگراد، فاصله تا تهران ۱۵ مایل، ارتفاع ۸۵۰۰ پا...»

خلبان ارتباطش را با فرودگاه قطع کرد. چند لحظه بعد به یکباره سکوت همه‌ی هواپیما را فرا گرفت. چراغ‌ها خاموش شد. دستگاه‌ها از کار افتاد. خارج از کابین خلبان و درست توی سالن بزرگ هواپیما، یکی از مجروحان زیر لب گفت: «آخیش، سردرد گرفته بودیم از این صدا!» بعد چشمش را بست.

فرماندهان در سمت چپ هواپیما نشسته بودند؛ روی صندوق‌هایی که در هواپیمای سی ۱۳۰ حکم صندلی را دارند. آنها کمربندهایشان را بسته بودند و داشتند با هم گفت‌وگو می‌کردند؛ گفت‌وگویی آهسته، انگار این گوشه از هواپیما را برای تشکیل اتاق جنگ در نظر گرفته بودند. آنها هم پس از سکوت ناگهانی هواپیما، انگار خطر را فهمیده باشند، نگاه‌هایی از سر نگرانی به هم کردند و گفت‌وگویشان انگار سمت و

سویی دیگر پیدا کرد. سرهنگ فکوری که خود خلبانی زبده بود، کمربندش را باز کرد و گفت: «می‌روم به کابین خلبان سری بزمن.» بلند شد و رفت سمت کابین. کابین خلبان هم مثل سالن هواپیما تاریکی بود و گرم. سرهنگ فکوری گفت: اتفاقی افتاده؟»

خلبان گفت: «به نظرم چهار تا موتور هواپیما با هم از کار افتاده‌اند.» فکوری چراغ قوه را از دست خلبان گرفت و به صفحه کلید که همه‌ی چراغ‌هایش خاموش شده بود خیره شد و زیر لب گفت: «هیچ امیدی نیست.» خلبان خواست نیم‌خیز شود، اما دست گرم سرهنگ را روی شانه‌اش حس کرد. گفت: «بنده و خلبان دوم خرم‌دل در کابین در خدمت شما و فرماندهان عزیز دیگر هستیم.»

سرهنگ فکوری گفت: «خیلی ممنون، ما همگی با هم هستیم و اگر قرار است اتفاقی بیفتد برای همه می‌افتد پس کار خودتان را انجام دهید.» وقتی موتورهای یک هواپیما به یک باره از کار بیفتند، یعنی آنکه سرعت به صفر می‌رسد و هواپیما کم‌کم توی آسمان می‌ایستد. بعد فاجعه‌ی سقوط رخ می‌دهد. اما در هواپیمای سی ۱۳۰، باد زیر بال‌ها را می‌گیرد و هواپیما مثل نهنگی که روی آب شنا در باشد، در هوا لیز می‌خورد و آرام پایین می‌آید.

خلبان فیش باتری را به بی‌سیم وصل کرد و با صدای لرزانی گفت: «هر چهار موتور هواپیما از کار افتاده و برق داخل هواپیما هم قطع شده. هر کار می‌توانید انجام دهید.» نشنید که مخاطبش چه پاسخی می‌دهد. بعد به خلبان دوم رو کرد و گفت: «خرم‌دل به نیروها بگو خونسردی خودشان را حفظ کنند و هرکس کارش را در محل مربوط انجام دهد.»

ارتفاع به زیر ۸۰۰۰ پا رسید. خلبان گفت: «هر لحظه ممکن است به یکی از این کوه‌های زیر پایمان بخوریم. وسایل اضطراری را بردار، سریع برویم چرخ‌ها را باز کنیم!»

نویسنده نگاهی به کاغذها انداخت و گفت: «نمی‌شود.»
 دانای کل گفت: «چی نمی‌شود... باز هم احساس ناتوانی؟»
 نویسنده گفت: «نمی‌خواهم داستاتم با یک اتفاق هولناک شروع بشود. درست است که بخشی از واقعیت این است اما نمی‌خواهم چیزی از آن بگویم.»
 دانای کل گفت: «تو هنوز قهرمان اصلی داستان خلبان است، خلبان دوم است یا سرتیپ فلاحی یا سرهنگ فکوری. در صورتی که تو باید به او بگویی که یک شخصیت دیگر در داستان هست که در فصل اول فقط از او نام برده‌ای، نه توصیفی نه دیالوگی...»
 نویسنده کاغذهای نوشته شده را زیرورو کرد؛ حق با دانای کل بود. پرسید:
 «راه‌حلی به نظرت می‌رسد؟»

دانای کل، انگشت‌های شست و سبابه را روی پیشانی‌اش گذاشت و آرنجش را به میز تکیه داد و کمی فکر کرد و گفت: «نویسنده‌های حرفه‌ای، اول شخصیت را معرفی می‌کنند، ویژگی‌هایش را می‌نویسند، حتی قد و وزنش را هم یادداشت می‌کنند، بعد از این، داشته‌هایش را مرور می‌کنند، مثلاً این که زن دارد، بچه دارد و ... اما هیچ کدام از این‌ها را مستقیم توی قصه نمی‌آورند.»

نویسنده توی ذهنش به دنبال اطلاعات مربوط به شخصیت داستانش گشت. نام: **سیدموسی**، نام خانوادگی: **نامجوی**، سمت: وزیر دفاع دولت **شهید رجایی**، دارای همسر و سه فرزند به نام‌های **سیدناصر**، **سیده مریم**، **سیدمهدی**، متولد ۲۶ آذر ماه ۱۳۱۷، بندرانزلی.

بعد برگشت به سمت دانای کل و گفت: «همه‌ی اطلاعات مربوط به شخصیت را دارم، حتی می‌دانم شخصیت داستان من یک فولکس قورباغه‌ای آبی رنگ دارد. فولکسی که هیچ وقت صاحبش را تنها نگذاشته و صاحبش هم با آن که فولکس بیشتر وقت‌ها او را توی راه می‌گذارد، هنوز دوستش دارد و خیلی مسیرها را با او طی می‌کند.»

دانای کل گفت: «خوب است! می خواهی دوباره به هواپیما برگردی...؟»
 نویسنده گفت: «دوست دارم دوباره از همان سکوتی که در آغاز داستانم بود حرف
 بزنم.»

دانای کل گفت: «مثلاً چه طور؟»

«من علی اکبر رضایی زرگر، سرباز احتیاط لشکر ۷۷ خراسان هستم. از ناحیه‌ی
 ساق پا ترکش خورده بودم. داشتم با هواپیمای سی ۱۳۰ و برای معالجه به تهران
 می آمدم. سی تا سی و پنج مجروح و تقریباً چهل نفر هم سالم در هواپیما بودند. شما اگر
 با هواپیمای سی ۱۳۰ پرواز کرده باشید، می دانید که این هواپیما سروصدای زیادی
 دارد، ولی آنهمه سروصدا در یک لحظه قطع شد و در این هنگام، مهندسان و خلبانان و
 یک سرگرد خلبان که او هم در میان ما بود، با هندل آمدند. دو همراه تیمسار فلاحی و
 مخصوصاً سرهنگ فکوری، یک چیزی را می چرخاندند که من نمی دانستم چیست. بعد
 وقتی پرسیدم، سرهنگ نامجوی گفت: «چرخ هواپیما را پایین دادیم تا بنشینیم. نگران
 نباشید! چیزی نشده است. یک نقص فنی و یک اتفاق کوچک برای هواپیما رخ داده که
 ان شاء الله رفع خواهد شد.»

سرهنگ نامجوی رو به روی من نشسته بود. چهره‌ای آرام و صدایی گرم داشت. هیچ
 فکر نمی کردم وزیر دفاع، که یک مقام بزرگ در نظام دارد، این طور به من که یک
 سرباز جزء بودم لبخند بزند. همه اش فکر می کردم او اصلاً سربازها را تحویل نمی گیرد
 ولی بعدها شنیدم که او تمام نوجوانی و جوانی اش را در نظام سپری کرده و حالا با
 اینهمه تجربه و سختی کشیدن، وزیر دفاع شده، پس باید حال سربازانی را که در برابر
 دشمن و برای دفاع از میهن زخمی شده اند بداند. او لبخند می زد و من دیگر درد ساق
 پایم را فراموش کرده بودم و سکوت بود و سکوت!

نویسنده به سمت پنجره رفت و به سیاهی بیرون خیره شد... و بعد سکوت بود و

سکوت!

به رنگ پرتقال

هوای شرعی بندر و آواز مرغ‌های دریایی! سیدموسی همیشه کنار این اسلکه دور شدن کشتی‌های بزرگ را تماشا می‌کرد؛ زیر سایبانی از چوب. بعد برمی‌گشت به سمت جنگل‌های دور و سبحان‌اللهی می‌گفت و راه می‌افتاد به سمت خانه.

عصر دلگیر پاییزی آن روز وادارش کرد تا با شتاب بیشتری به خانه برود. تمام نوجوانی‌اش را می‌دید که در همین راه طی شده بود اما هیچ وقت برای او این مسیر تکراری نبود. کتاب‌های زیر بغلش را جابجا کرد و از خیابان رد شد. بعد به آسمان نگاه کرد و با خودش گفت: امروز اگر باران نبارد فردا حتماً خواهد بارید... بعد به سمت چپ خود نگاه کرد. دبستان...! این همان دبستانی بود که سیدموسی شش سال در آنجا درس خوانده بود و به خاطر آورد آن روز شرعی پاییزی را؛ اول مهر سال ۱۳۲۲ را، که او تنها پنج سال داشت...

... حبیبه‌نگاهی به سیدموسی کرد و گفت: «تو دو سال از من کوچک‌تری و مدرسه راحت نمی‌دهند پس برو و این جورری به من نگاه نکن!»

سیدموسی چشم‌هایش پر از اشک شد و برگشت پیش مادر.

سرش را به دامن مادر چسباند و گفت: «من هم می‌خوام برم مدرسه.»

مادر نگاهی به گونه‌های خیس او انداخت و بعد خم شد و او را بوسید.

سیدموسی دوباره جمله‌اش را تکرار کرد و این بار مادر دست نوازش به سرش کشید و بعد پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و گفت: «عزیزکم، حبیبه هفت ساله است و تو پنج ساله. تو را که مدرسه راه نمی‌دهند، باید صبر کنی تا مثل او بزرگ شوی. من هم قبول می‌دهم بروم و زود اسمت را بنویسم.»

اما سیدموسی ول کن نبود؛ قطره‌های اشک روی گونه‌هایش جاری بود و گاهی بغضش را به نفس‌هایش می‌داد. مادر برگشت به خانه و چادر سر کرد و به او گفت: «زار نزن این قدر!»

بعد دستش را گرفت و راه افتاد. حبیبه با تعجب نگاهی به مادر کرد و گفت: «می‌خواهی او را هم بیاوری؟»

مادر دست دو بچه را گرفت و راه افتاد به سمت مدرسه.

«خانم محترم، نمی‌شود! ما که نمی‌توانیم قانون را زیر پا بگذاریم. قانون به ما گفته هفت سال تمام. دختر شما اینجا ثبت نام شده چون سنش برای تحصیل قانونی است اما این بچه... با این حال امروز عجالتاً می‌تواند با خواهرش سر کلاس بنشیند.»

مادر سرش را تکان داد و از خانم مدیر تشکر کرد.

شب تا صبح سیدموسی خواب مدرسه و معلم و دفتر مشق می‌دید و صبح که از خواب بیدار شد، دست و صورتش را شست و لباس‌های تمیزش را پوشید و راه افتاد به سمت مدرسه. اما چند قدمی از خانه دور نشده بود که صدای پاهای مضطرب مادر را شنید. وقتی برگشت، مادر گوشش را پیچاند و گفت: «کجا با این عجله؟ دیروز رفتی مدرسه، همین برایت بس است!» بعد دست او را گرفت و با هم به خانه برگشتند.

حبیبه نگاهی به برادر انداخت و به مادر گفت: «دیروز خیلی بچه‌ی خوبی بود، هر چه معلم گفت گوش کرد. نه شیطنت کرد و نه شلوغ‌کاری. تازه بچه‌های کلاس هم از او خوششان آمده بود، مامان امروز هم با خودم ببرمش؟»

مادر به دو کودک خود نگاهی کرد و زیر لب آهی کشید.

سیدموسی حالا دیگر هر روز به مدرسه می‌رفت و یک همکلاسی خوب برای خواهرش بود. فصل امتحانات که رسید، معلم با مشورت مدیر از او هم امتحان گرفت. وقتی مدیر کارنامه‌اش را دید، نزدیک بود دو تا شاخ روی سرش سبز شود. همه‌ی نمره‌هایش بیست بود. او تصمیم گرفت درباره‌ی سیدموسی با مسئولان آموزش و پرورش **بندرانزلی** مشورت کند. به همین دلیل قلم را برداشت و نامه‌ای به اداره‌ی

آموزش و پرورش نوشت... چند روز بعد، مسئولان آموزش و پرورش، یک نماینده به مدرسه فرستادند. او سیدموسی را خواست و شروع کرد به سوال کردن از او. یک ساعت بعد نوشت: «همه‌ی جواب‌های سیدموسی درست است و او می‌تواند رسماً در کلاس اول دبستان تحصیل کند...»

آخر سال، وقتی کارنامه‌ها را پخش می‌کردند، نام سیدموسی روی شیشه‌ی یکی از کلاس‌ها چسبانده شده و زیر آن نوشته شده بود: «دانش‌آموز نامبرده، شاگرد اول کلاس اول دبستان است.»

سیدموسی چشم از مدرسه برداشت. در دلش اما خاطرات رنگ دیگری داشتند. حالا گام‌هایش را استوارتر برمی‌داشت چون به آینده نیز فکر می‌کرد. او توی عوالم خودش بود که یکدفعه صدای گام‌هایی مضطرب و عجول او را از دنیای خودش بیرون آورد. به روبه‌رویش نگاه کرد. حبیبه بود که به سمت او می‌دوید. سیدموسی به صورت سرخ خواهر خیره شد و پرسید: «چی شده حبیبه... اتفاقی افتاده؟»

حبیبه با بغضی که در گلو داشت گفت: «سیدموسی... بابا... بابا تصادف کرده!»
«کجا؟»

«داشته جنس می‌برده اردبیل، نزدیکی‌های آستارا تصادف کرده.»
«الان کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

«کی بهت خبر داد؟»

«یک ساعت پیش یکی از دوستان بابا را توی خیابان دیدم، گفت برو به مادرت بگو پدرت در جاده‌ی آستارا - اردبیل تصادف کرده.»
«نگفت کجاست؟»

«چرا، ولی یادم نمی‌آید. فکر کنم گفت توی یکی از بیمارستانهای آستارا بستری

سیدموسی دست خواهر را گرفت و آرام به او قوت قلب داد: «خدا بزرگ است. بابا طوریش نمی‌شود. به مادر گفتی؟»
 «نه، آنها خبر ندارند.»
 «پس زود باش برویم آستارا...»

سیدموسی و حبیبه راه افتادند به سمت آنجا که گفته بودند پدر بستری است.
 «اما این راه آنقدر طولانی است که با پای پیاده چند روز طول می‌کشد تا برسی. اقلأً بگذاریم صبح بشوم بعداً برویم. تازه هر لحظه ممکن است باران ببارد.»
 توی ذهن هر کدامشان انگار جمله‌هایی این چنینی شکل می‌گرفت اما هر بار که به یاد پدر می‌افتادند که مجروح و بیمار، گوشه‌ی بیمارستان افتاده است، گام‌هایشان تندتر و محکم‌تر می‌شد. هنوز چند کیلومتری از شهر دور نشده بودند که صدای بوق ماشینی از پشت سر، آنها را به سمت صدا برگرداند.

سیدموسی گفت: «آقا جعفر است... دوست بابا.»
 حبیبه گفت: «همین آقا بود که گفت بابا تصادف کرده.»
 آقا جعفر ماشین را نگه داشت، پیاده شد و وقتی به نزدیکی بچه‌ها رسید، آنها را نوازش کرد و گفت: «زیاد نگران نباشید، پدرتان حالش تقریباً خوب است، فقط کمی شکستگی و درد دارد... حالا بیایید سوار بشوید. تا خانه می‌رسانمتان.»
 سیدموسی گفت: «ما داریم به آستارا می‌رویم نه به خانه.»
 آقا جعفر گفت: «می‌دانم. شما بچه‌های باغیرتی هستید. می‌رویم خانه و با مادر و خواهرهایتان برمی‌گردیم آستارا... قبول؟»

سیدموسی که صداقت آقا جعفر را می‌شناخت، قبول کرد و و با خواهر سوار ماشین شدند. وقتی به خانه رسیدند، هیچ کس از ماجرای تصادف خبر نداشت. اما بعد، آقا جعفر به قول خودش وفا کرد و اعضای خانواده را با ماشین به آستارا برد.
 پدر روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده بود. بچه‌ها نگران به او نگاه می‌کردند. دکتر به مادر گفت: «تصادف شوهر شما خیلی ناجور بوده. شانس آورده که زنده مانده. خدا را

خیلی شکر کنید. اما این را هم بدانید که این تصادف تأثیر زیادی روی سلامت شوهرتان گذاشته و به نظر من مدتی طولانی در خانه بستری خواهد بود.»
مادر گفت: «آقای دکتر، دستم به دامن‌تان! تکیه‌گاه خانه‌ی ما اوست؛ اگر او بستری باشد به چه کسی تکیه کنیم؟»

دکتر نگاهی به مادر کرد و گفت: «نگران نباشید خانم، خدا بزرگ است. شوهر شما به هوش بیاید، مرخص است. چند تا نسخه هم برایش می‌نویسم. داروهایش را که گرفتید، می‌توانید او را به انزلی ببرید و در خانه از او پرستاری کنید.»

نویسنده بلند شد، چرخ‌های دور اتاق زد. بعد توی لیوان دسته نقره‌ای آب ریخت و یکجا سر کشید.

دانای کل گفت: «خسته شدی؟»

نویسنده جواب داد: «نه! انگشت‌هام درد می‌کند. امروز توی بازی، توپ خورد و انگار برگشت. هنوز هم درد می‌کند.»

دانای کل گفت: «پول جمع کن یک نوت‌بوک بخر تا زیاد به دستت فشار نیاید. اما برای رفع مشکل فعلی‌ات راه حلی دارم. ضبط صوت که داری؟ روشن کن و هر چیزی که می‌خواهی روی کاغذ بیاوری، بلند بلند بگو و ضبط کن. اگر فکت هم درد گرفت، بگو تا راه‌حل جدیدی برایت پیدا کنم.»

نویسنده خندید و ضبط صوت کوچکی را از کتابخانه برداشت و به دانای کل داد و گفت: «روشنش کن!...»

سیدموسی حالا سیزده ساله بود و تازه داشت طعم میوه‌ی نوجوانی را می‌چشید و درست در همین روزها، پدر به خانه برگشته بود، اما نه تندرست و سالم، بلکه یک کوه فرو ریخته بود که می‌توانست تنها در بستر به روی بچه‌ها لبخند بزند.

مادر روبه‌روی سیدموسی نشست و گفت: «پوست بکن. پرتقال‌های باغ خودمان است؛ آخرین پرتقال‌ها!»

سیدموسی لبخند تلخی زد و زیرچشمی به پدر نگاه کرد. در نگاه افسرده‌ی پدر، شرم و آزم خاصه بود؛ شرم و آزمی که سیدموسی پیشتر آن را درنیافته بود. او یکی از پرتقال‌ها را برداشت و روی هوا چرخ داد و با کف دست آن را گرفت، بعد رو به مادر کرد و گفت: «مادر چه قدر پول داریم؟»

مادر بلند شد و از روی تاقچه، قرآنی را که پیچیده در جلدی پارچه‌ای بود، برداشت؛ کنارش چند تا اسکناس بود و یک برگ کاغذ.

سیدموسی پول‌ها را شمرد و زیر لب گفت: «مادر غصه نخور، خدا بزرگ است و پسرت هم نمرده!»

پول‌ها را برداشت و بلند شد رفت...

چند ساعت بعد با دست پر آمد؛ گوشت و روغن و نان خریده بود و مقداری نفت.

مادر نگاهی پرسشگرانه به او کرد.

سیدموسی گفت: «فکر بد نکن مادر! کار کردم پول درآوردم.»

«چه کاری؟»

«خبر نداری که پسرت افتاده توی کار خرید و فروش میوه، مخصوصاً پرتقال و نارنگی. به خودم گفتم اگر کمی هوش و صبر داشته باشی، بدجوری پول گیرت می‌آید؛ البته از راه حلال. مطمئن باش آن قدر برکت می‌کند که می‌توانیم همه‌ی سرمایه‌ی از دست رفته‌ی پدر را برگردانیم.»

مادر آهی کشید و نگاهی به آسمان کرد. مرغ‌های دریایی سروصدای عجیب و غریبی راه انداخته بودند. مثل این که قرار بود باران ببارد.

به دنبال آرزو

تهران حال و هوای غریبی دارد. یک شهر درندشت که کوچه‌های باریک و بلند زیادی دارد؛ کافه‌ها، سینماها، دکه‌های روزنامه‌فروشی، ماشین‌های پرسروصدا و سنگفرش‌های نامنظم.

توی این حال و هواها، شلوغی‌ها و بی‌قانونی‌ها، انگار کودتا هم می‌چسبید. شهر بیشتر شبیه یک شهر جنگزده اما پرجنب و جوش بود. سیدموسی با خودش گفت: «به غریبی عادت می‌کنیم اما هوای شهر و دیار را از یاد نمی‌بریم...»

صدای گریه‌ی نوزاد که بلند شد، سیدموسی به خودش آمد. پدر گفت: «ببین دادا داشت چه سروصدایی به راه انداخته! این حیاط جان می‌دهد برای بازی. سعی کن با بچه‌های کوچه هم دوستی کنی. چون توی این دنیا چیزی بهتر از دوستی نیست.»

صدای مؤذن که بلند شد، پدر به سمت حوض آب رفت و وضو گرفت. به سیدموسی اشاره کرد و بعد با هم به مسجد رفتند. پدر که حالا دیگر چهار ستون بدنش سالم شده و دیگر از دام درد و رنج‌رهایی یافته بود، به سید موسی به چشم یک دوست نگاه می‌کرد. همیشه می‌گفت: «اگر هوش و ذکاوت تو نبود، خانواده‌ی ما نمی‌توانست سرپا بایستد. تو با بستن قرارداد با باغداران انزلی توانستی دوباره به این خانه پول با برکت بیاوری. پس هم من، هم تو و هم تمام اعضای خانواده باید به خاطر لطف خدا شکرگذار باشیم. حالا هم که من توی مخابرات تهران کار پیدا کرده‌ام، نمی‌گذارم دیگر کار کنی و می‌خواهم حسابی از خجالتت دربیایم.»

سیدموسی با شرم به پدر نگاه کرد و چیزی نگفت.

نویسنده به دانای کل نگاهی انداخت و گفت: «راستی، نمی‌توانم یک شگرد در

داستانم به کار ببرم؟»

دانای کل پرسید: «مثلاً چه شگردی؟»
 «مثلاً یکی از فصل‌های کتاب را از قول شخصیت اصلی بیان کنم.»
 «هیچ مانعی ندارد. اما باید مواظب باشی ساختارش زیاد تکراری و آبکی نباشد. این هم یک جور زاویه‌ی دید است که ممکن است خیلی هم به درد بخورد.»
 نویسنده گفت: «پس شروع می‌کنیم.»

عشق نظام و نظامی‌گری از همان اول بدجوری توی وجودم رخنه کرده بود. وقتی که عصرها به اسکله می‌رفتم، لباس‌های یک شکل ملوان‌ها، کلاه کاپیتان‌ها و نظم و انضباطشان از آنها برایم قهرمان ساخته بود. دوست داشتم یک جوری وارد این دنیای منظم بشوم. اما وقتی به تهران آمدم، انگار آرزوهایم توی همان دریا و کنار همان اسکله غرق شد. بعدها فهمیدم نظام خیلی وسیع‌تر از این حرف‌هاست. تصمیم گرفتم، با پدر در این باره مشورت کنم. او می‌گفت: «نظامی که زیر سلطه‌ی شاه و وزیر و وکیل باشد نظام خوبی نیست. اما بگذار از یک آدم آگاه بپرسم.»

بعد از چند روز توی همان مسجد محل مرا کنار کشید و گفت: «پسر، همه‌ی فکرها را کرده‌ای؟» من هم گفتم: «بله پدرجان!» و او گفت: «با یک روحانی آگاه حرف زدم. گفت مشکلی ندارد و می‌توانی در نظام، تبلیغ دین و مذهب بکنی. اصل، تهذیب نفس است که تو ماشاءالله خودت استادی.»

هفته سالم تمام شده بود و داشتم وارد ۱۸ سالگی می‌شدم. یک روز همه‌ی مدارکم را برداشتم و رفتم دبیرستان نظام. هیچ چیزش شبیه یک مدرسه‌ی معمولی نبود. انگار نظم را به تک تک سنگ‌ها و آجرهایش تزریق کرده بودند. لباس‌های یکرنگ دانش‌جویان دوباره مرا برد به حال و هوای بندر و اسکله و کشتی‌ها.

با ترس و لرز نشانی دفتر مسئول ثبت نام را پرسیدم و راه افتادم. می گفتند اسمش سیدرحیم حسینی است. خوشحال شدم، چون او هم مثل من از فرزندان رسول خدا بود. در زدم و وارد دفتر شدم. نگاهی به من کرد و گفت: «بچه‌ی کجایی؟»
گفتم: «بندر انزلی...»

آقای حسینی مدارکم را بررسی کرد و گفت: «ها... برار! مدارکت ناقصه!»
انگار آب سردی روی سرم ریخته باشند. گفتم: «چی کم دارد؟»
گفت: «برگ معاینه و برگه‌ی نداشتن سوء پیشینه. امروز فردا ثبت نام تمام می‌شود. تو ظرف همین یکی دو روز باید بروی انزلی پرونده‌ات را تکمیل کنی. بیا این فرم را هم بگیر و بده بیمارستان برایت پر کند. فرق نمی‌کند کدام بیمارستان باشد.»
پرونده را از آقای حسینی گرفتم و راه افتادم به سمت منزل.

چند روز بعد دوباره به همان جا برگشتم، اما این بار شکست خورده و ناامید. مسئول ثبت نام گفت: «جوان! چرا وا رفته‌ای؟» گفتم: «مدارکم کامل نشد. مرا معاینه نکردند و گفتند برو مدارکت را بگیر و برو!»
آقای حسینی به چشم‌هایم خیره شد.

«واقعاً نظام را دوست داری؟»
و می‌توانست توی چشم‌هایم بخواند که چقدر دوست دارم وارد ارتش بشوم.
مسئول ثبت نام، برگه‌ی معاینه‌ی دیگری برداشت و گفت برویم بهداری ارتش. در آنجا همه‌ی معاینه‌های پزشکی را روی من انجام دادند. آنها بلافاصله سلامت مرا تایید کردند و آقای حسینی با لبخند مرا به دفترش راهنمایی کرد. بعد همه‌ی مدارک را توی پرونده گذاشت و گفت: «به سلامت! از اول مهر بیا سر کلاس.»
برق شادی تو چشم‌هایم درخشید. توی دلم کلی خدا را شکر می‌کردم و توی راه
انگار روی ابرها سوار شده بودم.

اما این خوشحالی زیاد دوام نیاورد. روزهای اول مهر ماه همه چیز بوی تازگی می‌داد؛ دوستان جدید، معلم‌های متفاوت، اسلحه‌شناسی، نظام جمع و هزار چیز دیگر

که زندگی‌ام را انگار رنگ‌آمیزی کرده بودند، اما همه‌ی اینها توی یک نظام خشک و با رعایت قانون‌های بی‌روح شکل می‌گرفت. مخالف نظم و انضباط نبودم بلکه نظم و انضباط مرا به اینجا کشانده بود. اینکه باید از همه اطاعت کنی. اینکه در یک حصار محکم قرار بگیری که وادارت کند همیشه براساس یک سری قانون‌های تکراری زندگی کنی و هزار علت دیگر، مرا دلسرد کرد. حتی سال دوم یا سوم - دقیقاً یادم نیست. چه سالی بود - درس را رها کردم و هر روز و شب به این قضیه فکر می‌کردم که آیا می‌توانم در نظام دور از معنویت دوام آورد یا نه؟ یک حس همیشگی به من می‌گفت تا زمانی که از قدم گذاشتن در این راه بترسی، عاقبتی جز تردید انتظارت را نمی‌کشد. یک «یا علی» بگو و داخل شو! عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید میان اعتقادات دینی و مذهبی و رفتار نظامی‌ام توازن ایجاد کنم. حتی دریافتم که می‌توانم دین و مذهب را وارد این مجموعه کنم. اما راه بسیار طولانی بود. پنج سال بعد از ورود به دبیرستان نظام، دیپلم ریاضی گرفتم و وارد دانشکده‌ی افسری شدم.

بیست ساله بودم و هم تجربه داشتم، هم جوانی. روزگار به من آموخته بود که باید از فرصت‌ها استفاده کنم. به همین خاطر از اوقات فراغتم برای فراگیری زبان‌های انگلیسی و فرانسه بهره گرفتم و آن قدر انرژی داشتم که گاهی به باشگاه سوارکاری هم می‌رفتم. تازه شب‌های آخر هفته هم در هیأت همشهریانم برای سیدالشهداء عزاداری می‌کردم. اگر غیر از این بود، مسلماً سه سال تحصیل در دانشکده‌ی افسری برایم یک قرن طول می‌کشید.

سال ۱۳۴۰ دوره‌ی افسری دانشکده را تمام کردم و درجه‌ی ستوان دومی گرفتم. چند روز بعد از پایان دوره، نامه‌ای به دستم رسید که براساس آن، به هیات علمی دانشکده‌ی افسری دعوت شدم و آغاز سال تحصیلی جدید برایم آغاز خوشایند دوران علم‌آموزی بود. من استاد نقشه‌خوانی دانشکده‌ی افسری بودم و درست در همان روزها بود که فهمیدم حسّ درست بوده و هنوز هم برای ادامه‌ی راه باید «یا علی» بگویم و از فرصت به دست آمده برای تبلیغ دین استفاده کنم... .

راز گل سرخ

مادر بشقاب خالی را از جلوی پدر برداشت.

«دوباره بکشم، مثل اینکه امروز خیلی اشتها داری؟»

پدر نگاهی به بچه‌ها انداخت. چشم همه چهار تا شده بود. بعد از مدت‌ها پدر را می‌دیدند که با اشتها غذا می‌خورد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست: «الان برایتان تعریف می‌کنم امروز چه اتفاقی افتاد.»

پنکه‌ی سقفی داشت برای خودش می‌چرخید. اما هوا همچنان گرم بود. سیدموسی پنجره را باز کرد و گفت: «منتظریم بشنویم!»

پدر به خاطر غذا از مادر تشکر کرد و بعد تصویرهای آن روز، یکی یکی جلوی چشم‌هایش ظاهر شد.

«آقای سیدرضا! یک خط خراب توی خیابان دولت گزارش شده، نشانی دقیق را می‌نویسم، ببینید چه ایرادی دارد.»

آقا سیدرضا، دوچرخه‌اش را برداشت رفت به سمت آن نشانی که مسئول خط داده بود. دو تا زنگ روی دیوار سمت چپ بود. سیدرضا نگاهی به نشانی کرد و دکمه‌ی هر دو زنگ را با هم فشار داد. بعد از چند لحظه پسر کوچکی آمد و در را باز کرد. سیدرضا نگاه به پسر کوچولو کرد و گفت:

«پسر جان، منزل حاج آقا روغنی اینجاست؟»

پسر با لحن کودکانه‌ای گفت: «بفرمایید، همین جاست!»

«از مخبرات آمده‌ام. بزرگترت را صدا می‌کنی؟»

«چشم!»

پسر رفت و چند دقیقه بعد یک مرد میانسال آمد و به سیدرضا تعارف کرد که به داخل برود. بعد از حیاط، یک خانه‌ی دو طبقه بود که پنجره‌هایش به حیاط باز

می‌شدند. حیاط خلوت غرق در گل‌های داوودی و پیچک‌هایی بود که روی دیوار تاب خورده و رفته بودند به عرش.

«حاج آقا روغنی خودشان تشریف ندارند؟»

مرد میان‌سال به آقا سیدرضا نگاهی کرد و گفت: «شما تا مشغول بشوید، ایشان هم

سر می‌رسند.»

مرد رفت و آقا سیدرضا کارش را شروع کرد.

تنها، کسی که صبر و حوصله‌ی زیاد داشته باشد می‌تواند از کلاف سیم‌های تو در توی تلفن سر در بیاورد و طوری آنها را به هم ربط بدهد که هم چیز سرجای خودش باشد.

سیدرضا آن قدر سرگرم کار بود که نفهمید برایش هندوانه‌ای خنک آورده‌اند. بلند شد بگوید کار تمام است که هندوانه‌ها را دید و بعد چهره‌ی خندان یک روحانی را که همان‌جا ایستاده بود.

«سلام‌علیکم، خسته نباشید! شما امروز کار بزرگی کردید. تلفن آیت‌الله خمینی را

وصل کردید.»

سیدرضا نگاهی به حاج آقا روغنی کرد و سری تکان داد و در حالی که خیلی تعجب کرده بود گفت: «کاری نکردیم... همه‌اش وظیفه بود... واقعاً اینجا خانه‌ی آقای خمینی‌ست؟ ما مخلص آقا هستیم!»

«دست شما درد نکند!»

«حاج آقا امروز تشریف دارند به دست‌بوسی‌شان برویم؟»

صدای خوش قرائت قرآن می‌آمد. آقا سیدرضا چیزی نگفت. حاج آقا روغنی هم راه افتاد به سمت صدا. بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: «بفرمایید... حاج آقا منتظر شما هستند!»

سیدرضا سر و وضعش را مرتب کرد، دستی به موهایش کشید و همراه حاج آقا روغنی به

سمت اتاق آیت‌الله خمینی رفت.

به درگاهی اتاق که رسید، سلامی گفت و کنار امام نشست. نمی‌دانست با یک مرجع بزرگ درباره‌ی چه چیزی باید حرف بزند. فقط یادش آمد که او و خانواده‌اش در مسائل دینی و احکام از آیت‌الله خمینی پیروی می‌کنند. دست امام را بوسید و گفت: «حاج آقا ما را دعا بفرمایید...»

از شور و شوق دیدار، دیگر به سر کار برنگشت و یگراست رفت به سمت خانه.

سیدموسی همان‌طور که بهت‌زده به لب‌های پدر خیره شده بود، صبر کرد تا جمله‌های آخر روی زبان او جاری شود، بعد پرسید: «باز هم می‌توانی به خانه‌ی امام بروی؟»

پدر لبخندی به سید موسی زد و گفت: «آقا آن قدر مهربان بود که فکر می‌کنم اگر هر روز هم به دیدنش بروم، ناراحت نمی‌شود. اما اجازه‌اش را گرفتم که هرچند روز یک بار به خانه‌اش بروم...»

سیدموسی با آن که داشت وارد بیست و پنج سالگی می‌شد، اما در خود شوق و شوری را می‌دید که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. او دوست داشت هر چه زودتر این شوق را به پدر منتقل کند.

پدر لحظه‌ای به چشم‌های سیدموسی نگاه کرد و گفت. صبر داشته باش! بعد دستی به شانه‌ی او زد و گفت: «بیا بیرون کارت دارم!» و بلند شد رفت توی حیاط.

سیدرسول هم آمد بیرون. پدر او را نوازش کرد و گفت: «عزیزم، تو برو پیش مادر و خواهرهایت، من با داداش موسی کار دارم...»

بعد به سید موسی اشاره کرد که بنشینند. هر دو روی لبه‌ی حوض نشستند.

«می‌دانم چقدر شوق داری امام را ببینی. اوضاع مملکت زیاد جور نیست. بگیر و ببند و اینهمه فشار سیاسی را می‌شود توی چهره‌ی مردم هم دید. به همین خاطر نباید بی‌گدار به آب زد. من توی اتاق به تو نگفتم چون بچه توی خانه داریم و تو هم نظامی

هستی و ممکن است برایت بد بشود. ولی این مژده را بدهم که پس فردا با هم به دیدن امام می‌رویم...»

انتظار، واژه‌ای است که هیچ وقت نمی‌تواند آن طور که باید خود را معنا کند. به خصوص برای کسی که شوق و ذوق، صبرش را هم برده باشد. سیدموسی آن روز را مرخصی گرفته بود و حالا که در خانه بود، چشم از عقربه‌های کند ساعت بر نمی‌داشت.

پدر دیر کرده بود و سید موسی نگران بود. به بچه‌ها گفته بودند می‌خواهیم برویم شاه‌عبدالعظیم و سیدرسول هی بهانه گرفته بود که من هم با شما می‌آیم. اما مادر سرش را به بازی گرم کرده بود و حالا ساعت داشت به یازده صبح نزدیک می‌شد.

پدر آمد؛ توی دستش یک شاخه گل سرخ بود. سیدموسی به پیشوازش رفت و با هم از خانه زدند بیرون. ماشین‌ها توی خیابان‌های خلوت گاز می‌دادند و راه خود را باز می‌کردند. راننده گفت: «این قارقارک حسابی ما را شرمنده‌ی خودش کرده، ده - پانزده سال است که گازش می‌دهیم اما لام تا کام غر نمی‌زند. باور می‌کنید تا حالا رفیق نیمه راه نبوده؟...»

سیدموسی به پدر نگاه کرد. پدر آرام گفت: «داریم می‌رسیم.» (بعد خدا قوتی به راننده گفت و ادامه داد) ما سر همین خیابان پیاده می‌شویم.

راننده از توی آینه نگاهی به سیدموسی کرد و گفت: «مبارک انشاءالله، دارید برای آقا زاده آستین بالا می‌زنید؟»

سیدموسی چشم‌غره‌ای به راننده رفت، پدر خندید و نگاهی به شاخه‌ی گل انداخت و به راننده گفت: «ان‌شاءالله، ان‌شاءالله...» بعد رو کرد به سیدموسی و آهسته گفت: «حق دارد بیچاره، جوان رعنا و خوش تیپی مثل تو، با این شاخه‌ی گل که توی دست من است، هر آدمی را به شک می‌اندازد که آره...»

بعد خنده‌ی ریزی کرد و منزل حاج آقا روغنی را به سیدموسی نشان داد...

در تمام مدت سیدموسی چهار زانو نشسته و سرش را پایین انداخته بود. پدر به امام گفت: «نظامی است. اما بسیار معتقد است و در احکام از شما پیروی می‌کند. نمازش ترک نمی‌شود.»

امام نگاهی به سید موسی کرد و گفت: «ما توی ارتش به جوانان مذهبی و معتقد نیاز داریم.»

سید موسی سرش را پایین انداخته بود. چند بار خواست حرف دلش را بزند اما نتوانست. حالا که امام با او حرف می‌زد جرأت پیدا کرد و گفت: «سعادت بزرگی برای من بوده دست بوسی شما، اگر لازم باشد ارتش را رها می‌کنم و سرباز شما می‌شوم.»

امام نگاهی به حاج آقا روغنی کرد و بعد به سیدموسی گفت: «نه! شما باید در ارتش بمانید و در کنار خودسازی، به آموزش جوانان این ملت پردازید.»

سیدموسی حالا دیگر سر از پا نمی‌شناخت. هفته‌ای یک بار خدمت امام می‌رسید و از رهنمودهایش استفاده می‌کرد. تا آنکه...

دانای کل، دستی روی شانه‌ی نویسنده گذاشت و گفت: «آفرین! خوب داری پیش می‌روی. اما یک سری اطلاعات کلی را سعی کن با یک ترفند خاص وارد داستان کنی.» نویسنده، خودکارش را روی کاغذها گذاشت و به فکر فرو رفت. بعد به اتفاقات بعدی فکر کرد و با خودش گفت: «حق با دانای کل است، نمی‌توانم همه‌ی اطلاعات را یکجا وارد داستان کنم. بعضی اتفاقات جزئی و بعضی دیگر کلی است. مثلاً این که:

چند ماهی به همین منوال گذشت و سیدموسی نزد امام می‌رفت، تا آن که فعالیت‌های سیاسی و مذهبی امام و سخنرانی‌هایش و همین‌طور واقعه‌ی ۱۵ خرداد،

رژیم شاهنشاهی را وادار کرد که او را تبعید کند. و سرانجام در ۱۳ مهر ۱۳۴۲ امام به ترکیه تبعید شد.

نویسنده به دانای کل گفت: «یک سری از این اتفاقات تاریخی است و من می‌توانم یک شخصیت خیالی وارد داستان کنم تا آنها را بیان کند.»
 دانای کل پرسید: «چه شخصیتی؟»
 نویسنده گفت: «مثلاً یک راوی دیگر که می‌تواند مورخ هم باشد.»
 دانای کل گفت: «می‌شود توی داستان‌ت نشانش بدهی؟»
 نویسنده نوشت: «من یک راوی هستم و خیلی خوب سیدموسی نامجو را می‌شناسم.»

دانای کل گفت: «دست نگه دار! این طوری نمی‌شود. دچار مشکل مستقیم گویی می‌شوی. راوی تو می‌تواند یک کتاب باشد.»

نویسنده به سمت قفسه‌های شلوغ کتاب‌ها رفت و کتابش را برداشت و بعد شروع کرد به ورق زدن؛ وقتی به صفحه‌ی موردنظر رسید، بلندبلند خواند:
 «پس از چندی، با آنکه امام(ره) به ترکیه تبعید شدند، ولی تحول فکری سیدموسی پابرجا ماند و او توانست در بعضی از دوستان نزدیکش نیز تحول ایجاد کند؛ به طوری که از دوستان خود می‌خواست که در اجرای فرائض دینی بیش از پیش بکوشند و نیز سایر دوستانشان را ارشاد و راهنمایی کنند. سیدموسی به مرور جذب گروه مخفی ارتش شد و شروع به فعالیت کرد. در آن زمان، دکتر گرگانی به جرم حمایت از امام دستگیر شد و بقیه‌ی افراد گروه مخفی برای جلوگیری از لو رفتن شروع به پنهان‌کاری کردند.»

سیدموسی به جز فعالیت در گروه مخفی، هر روز علاقه‌اش به ناصر رحیمی بیشتر می‌شد. ناصر رحیمی یکی از استثنائات تاریخ ارتش ایران بود. او فردی بود با اعتقاد

وایمان راسخ. با قرآن و نهج‌البلاغه آشنایی کامل داشت و دارای لفظی گیرا و دلنشین بود و با انقلابیان خارج از ارتش، ارتباط تنگاتنگی داشت. سیدموسی به مرور شیفته‌ی او شد. عشق و علاقه‌ی سیدموسی به مرحوم ناصر رحیمی آن قدر زیاد بود که یکی از دوستانش می‌گفت: «کاری که شمس با مولوی کرد، ناصر رحیمی با سیدموسی نامجوی کرد و قطب اعتقادی او شد.»

نویسنده، کتاب را بست و گفت: «می‌توانم از فکرم برای شخصیت‌پردازی ناصر رحیمی استفاده کنم؟»

دانای کل گفت: «بله می‌توانی، ولی فعلاً باید شخصیت سیدموسی را بیشتر معرفی کنی.»

سفر به آینده

اتاق استادان دانشکده، شلوغ نبود. تنها سیدموسی نامجوی بود و گرمی یکی از شاگردان او. فنجان چای را برداشت و به گرمی تعارف کرد.

«نوش جان!»

گرمی صبر کرد تا چای سیدموسی تمام بشود. بعد آرام به او گفت: «جلسات مذهبی شما خیلی پر بار است. تصمیم گرفته‌ام دیگر غیبت نکنم.»

سیدموسی لبخندی زد و گفت: «لطف شماست.»

«اگر از شما چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شوید!»

«نه، اگر بتوانم پاسخ بدهم دریغ نمی‌کنم.»

گرمی آب دهانش را قورت داد و گفت: «راستش چند وقت پیش یک حرکتی از شما دیدم که خیلی سوال برانگیز بود، با خودم گفتم: استادی که سرکلاس، درسش را با بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم شروع می‌کند نباید بچه مذهبی‌ها را مورد کم‌لطفی قرار بدهد.»

سیدموسی با تعجب به گرمی نگاهی کرد و گفت: «خطایی از ما دیده‌اید؟»

گرمی گفت: «آن روز توی اردوگاه اقدسیه، یکی از بچه‌ها جلوی چادرش داشت نماز می‌خواند. بعد شما رفتید نزدیک‌تر و اسمش را از روی اتیکتش خواندید و یادداشت کردید. به نظرم آمد می‌خواهید نمره‌ای از او کم کنید تا تنبیهش...»

سیدموسی خندید و دفترچه‌ای را از جیبش درآورد و گفت: «اسمش را بگو تا خط بزنم!»

«حسن اقارب پرست... خیلی بچه‌ی خوب و مخلص‌ی است.»

سیدموسی نگاهی به گرمی انداخت و گفت: «توی این دفترچه اسم خیلی‌ها هست. ما به افراد نمازخوان ارادت داریم و هر کاری بتوانیم برای آنها انجام می‌دهیم...»

کرمی لبخند رضایتی روی لبش نشست و گفت: «با این حرف‌ها به شما ایمان پیدا کردم. ببخشید که درباره‌ی شما فکر بد کردم. همین‌جا قول می‌دهم هر کار خیری باشد انجام بدهم.»

سیدموسی به چشم‌های کرمی نگاهی کرد و گفت: «من طرحی به دوستان ارائه کرده‌ام که اگر مایل باشی می‌توانم جزئیاتش را برایت بگویم؛ یک کار کاملاً خیر. براین اساس از دانشجویان مذهبی، ماهانه پول‌هایی را جمع‌آوری می‌کنیم و به خانواده‌های بی‌سرپرست شهدای ۱۵ خرداد می‌دهیم.»

«مگر دولت به آنها کمک نمی‌کند؟»

«دولت به آدم‌هایی که توی خیابان ریختند و علیه شاه شعار دادند و بعد کشته شدند کمک کند؟ از دولت انتظار چنین چیزی را داری؟»

«نه! راست می‌گویید، اما من آمادگی کامل دارم که توی این زمینه به شما و تشکیلات دانشجویی کمک کنم.»

سیدموسی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «سریع برایت توضیح می‌دهم. علاوه بر کمک‌های مالی، کمک‌های دیگری هم هست. یک خانواده می‌شناسیم که شش فرزند دارند، پدر خانواده، روز ۱۵ خرداد به خیل شهدا پیوسته. یک کودک دو ساله هم توی این شش فرزند هست. سرکشی به خانواده‌های شهدا و یتیمان‌شان از همان خصلت‌های پسندیده‌ای است که مولا علی(ع) پاسدارش بوده‌اند. اگر موافقی بگو یا علی!»

«یا علی!»

کرمی حالا دیگر سرپرست یک خانوار هفت نفری بود بی‌آنکه ازدواج کرده باشد.

دانای کل به نویسنده اشاره کرد که دست نگه دارد.

نویسنده پرسید: «چرا؟»

دانای کل گفت: «می‌توانی از یک شگرد دیگر برای پایان دادن به این فصل استفاده کنی.»

«چه شگردی؟»

«سفر به آینده.»

«فهمیدم...»

بعد قلم را روی کاغذ گذاشت و نوشت:

حالا سال‌ها از آن ماجرا گذشته است و دانشجوی دیروز، امیر سرتیپ امروز است. او دربارهی اتفاقات سال ۴۲ می‌گوید: «من مسوول خانواده‌ای شدم که دارای شش فرزند بودند و فرزند بزرگ آنها یک دختر شانزده ساله و فرزند کوچکشان پسر بچه‌ای دو ساله بود. من مرتب به خانه‌ی آنها می‌رفتم و نیازهای مالی و غیرمالی آنها را برآورده می‌کردم. یک روز یکی از همسایه‌ها جلوی مرا گرفت و نسبت به تردد من به آن خانه اعتراض کرد. او گفت: «در این خانه دختر دم‌بخت هست و صحیح نیست شما به آنجا بروید.»

این موضوع را من در جلسه‌ای به عرض نامجوی و اقارب‌پرست رساندم و پس از بحث و بررسی زیاد آنها پیشنهاد کردند که من در صورت تمایل با آن دختر ازدواج کنم. من با توجه به شناختی که از آن خانواده داشتم پذیرفتم و موضوع را با عمه‌ی آن خانواده در میان گذاشتم و او مقدمات کار را فراهم آورد و در یک مراسم ساده با هم عروسی کردیم. آن دختر شانزده ساله اکنون همسر بنده است و پسر کوچک دو ساله پس از آن که جوان رشید و رعناپی شد، در **عملیات کربلای ۵** به شهادت رسید...»

افسر و افسر

نویسنده اشاره‌ای به نقل‌ها و شیرینی‌های روی میز کرد و گفت: «امروز سنگ تمام گذاشته‌ام و می‌خواهم حسابی از خجالتت دربیایم.»

دانای کل گفت: «بابت چی؟»

نویسنده به او تعارف کرد تا از نقل‌ها و شیرینی‌ها بخورد.

دانای کل گفت: «غلط نکنم امروز قرار است اتفاقاتی بیفتد؟ تا کجا پیش رفته‌ای... منظورم این است که حالا سیدموسی چند ساله است و قرار است کدام فصل از زندگی‌اش را بنویسی؟»

نویسنده لبخندی زد و پرده‌های اتاق را کشید.

«ای نور زیبا، خانه‌ام را چراغانی کن! بگذار تمام ذرات در تو شناور شوند. تا نسیم صبحگاهی در روشنایی شادی‌آوری در کلمات نفوذ کند چرا که می‌خواهم داستانی را بازگو کنم.»

دانای کل گفت: «انگار خیلی به خودت مطمئنی؟»

«توی ذوقم نزن دیگه!»

رفت به سمت میز تحریرش. نواری را برداشت و آن را به سمت دانای کل گرفت:

«همه‌اش این توست... دوست داری بشنوی؟»

«این یکی را زیرکانه بدون حضور من انجام دادی؟»

«این طوری هم می‌شود... مگر نه...؟»

دانای کل پشت میز نشست و دو دستش را زیر چانه‌اش زد. نویسنده نوار را توی ضبط گذاشت و آن را روشن کرد:

میزهای منظم و صندلی‌های فلزی تاشو، ریسه‌های چشمک‌زن رنگارنگ با لامپ‌هایی که هرکدام به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ درشت رنگی بود؛ توی هر یک از این تخم‌مرغ‌ها، به جای زرده انگار یک رشته‌ی نورانی پیدا بود که گاه خاموش می‌شد.

مهمان‌ها منتظر بودند تا عروس و داماد وارد شوند. زغال‌های گداخته، توی منقل کوچک هم انگار انتظار دانه‌های بی‌قرار اسپند را می‌کشیدند.

سیدموسی به ساعتش نگاه کرد و با آرنجش آرام به خانم سفیدپوش کنارش زد و گفت: «داریم نزدیک می‌شویم... نگران و ناراحت که نیستی؟»

افسر خانم از پشت توری روی صورتش نگاهی به سیدموسی کرد و گفت: «همه‌ی عروس‌ها شب عروسی‌شان دلتنگ و ناراحت می‌شوند، چون با زندگی راحت دوره‌ی مجردی وداع می‌کنند و اسیر گرفتاری‌های زندگی متأهلی می‌شوند...»

لبخندی زد و ادامه داد: «اما بعضی‌ها خوشحالند؛ آنها که قهرمان زندگی‌شان واقعاً خوش اخلاق و راستگوست. به نظر تو من جزو کدام‌شان هستم، آنها که خوشحالند یا آنها که ناراحتند؟»

صدای بوق ماشین، همه‌ی همسایه‌ها را وادار کرد از پشت میزها بلند شوند و به پیشواز عروس و داماد بروند؛ به خصوص زن‌ها و بچه‌ها که سرشان درد می‌کند برای دیدن عروس.

سیدموسی دست افسر خانم را گرفت و با هم وارد حیاط شدند. اسپندهای بی‌قرار روی زغال‌های گداخته، هی بالا و پایین می‌پریدند. کوچه سرشار نور و عروسی بود و لبریز عطر اسپند.

افسر خانم به محض آن که روی صندلی اتاق نشست، یادش افتاد که یک چیز را توی صندوق عقب ماشین جا گذاشته است. به زهرا خانم - خواهر سیدموسی - گفت: «آبجی، کیف طلاها و وسایلم پشت ماشین جا ماند!» زهرا خانم پشت دستش زد و گفت: «خدا مرگم بده! بچه‌ها ببینید ماشین رفته یا هست؟» یکی از بچه‌ها تندی دوید توی کوچه و بعد برگشت به اتاق و بلند بلند گفت: «خاله... ماشین رفته!»

سیدموسی گفت: «زیاد نگران نباشید، با این که ماشین کرایه بود و دربستی گرفتیم ولی فکر می‌کنم که نگرانی شما زیاد بجا نیست. به کار خودتان مشغول باشید!»
 زهرا خانم، سیدموسی را کنار کشید و گفت: «راستی داداش، یک آقای روحانی آمد عروسی... الان هم با مهمان‌ها نشسته طبقه‌ی پایین... تو می‌شناسیش؟»
 سیدموسی گفت: «آقای بهشتی هستند، یکی از یاران امام و از دوستان ما... راستی چیزی کم و کسر ندارید؟»

«نه، خدا رو شکر... تو برو به مهمانی‌ات برس!»
 سیدموسی به خواهرش نگاه کرد و گفت: «به خدا شرمندت شدم!»
 «این چه حرفیه داداش؟ ما که کاری نکردیم.»
 «چرا، هم توی عروسی کلی زحمت کشیدی، هم خانه‌ات را در اختیار ما گذاشتی و حالا هم توی اینهمه ریخت و پاش داری کمک می‌کنی.»
 صدای زنگ در، گفت‌وگوی خواهر و برادر را ناتمام گذاشت.
 زهرا خانم چند دقیقه بعد رفت سراغ افسر خانم:
 «مژده بده افسر خانم! کیفیت رو راننده آورد. عجب آدم درستکاریه! می‌گفت اگه یک تولد پسرش توی صندوق عقب نبود، معلوم نبود کی از جا ماندن کیف باخبر می‌شد.»

روی لب‌های افسر خانم لبخندی نشست و زیر لب گفت: «خدا عمرش بدهد!»

کول پیمایی

نویسنده گفت: «احساس می‌کنم در تمام مراحل زندگی سیدموسی یک جورهایی دخیل شده‌ام؛ طوری که در شادی‌ها و غم‌ها با او شریک هستم و همذات پنداری می‌کنم. مثل همین امروز.»

دانای کل گفت: «چطور؟»

«احساس می‌کنم که یک چیز به زندگی‌ام اضافه شده؛ یک شوق، یک شادی کودکانه، یک احساس...»

«می‌فرمایی چه اتفاقی افتاده؟»

نویسنده دفترش را باز کرد و خواند:

«آن روز صبح، سیدموسی وقتی به خانه رسید، افسانه خانم با تعجب نگاهی به او

کرد و گفت: «ترفته برگشتی؟»

سیدموسی لبخندی زد و گفت:

«خوشحال نشدی، اگه نه برگردم؟»

افسر خانم اخم کرد:

«واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟»

سیدموسی لبخندی زد و گفت:

«بیا برویم یک چیزی نشانت بدهم.»

بعد دست افسر خانم را گرفت و بردش توی کوچه.

افسر خانم که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود گفت: «اینو امروز خریدی؟»

«از رنگش خوشت می‌آید؟ آبی آسمان، یک فولکس واگن مدل ۱۹۶۵... فقط ۵ سال

کار کرده... بگو مبارکه!»

«مبارکه!»

«ایشالا وضعمان بهتر بشود یک خانه هم دست و پا کنیم.»

«فعالاً ناراحت خانه نباش. طبقه‌ی پایین منزل آبجی هست. خیلی هم بد نیست. اینجا کلی خاطره داریم؛ عروسی‌مان همین جا برگزار شده و تازه بچه‌ی اولمان هم دارد توی همین خانه به دنیا می‌آید، تازه احساس دینی هم نداریم. تو داری ماهی ۲۰۰ تومان اجاره می‌دهی.»

«البته به زور!»

«آره درسته! بنده‌ی خدا زهرا خانم و آقای خسروی که اصلاً راضی نیستند... راستی بیا سفره‌ی هفت‌سین‌مان را ببین!»

بعد از سال تحویل، موقع عید دیدنی و عیدی بازی است. سید موسی شال و کلاه کرد و به افسر خانم گفت: «فولکس‌مان منتظر است هر چه زودتر ما را به خانه‌ی پدر و مادرهامان برساند. زود باش! در ضمن سر راه باید چند جای دیگه هم سر بزنیم. پس کتاب‌ها را بردار که بچه‌ی عیدی بگیر زیاد داریم.»

افسر خانم کتاب‌ها را به سیدموسی داد و با هم راه افتادند.

هوا خنک‌تر از آن بود که سیدموسی فکر می‌کرد. شیشه‌ها را بالا کشید و به افسر خانم گفت: «بهار امسال یک حس و حال دیگر برای من دارد. اول این که اولین بهار زندگی مشترکمان است. دوم اینکه تا سه - چهار ماه دیگر بچه‌مان هم به دنیا می‌آید.»

افسر خانم زیر چشمی به سیدموسی نگاهی کرد و لبخندی روی لب‌هایش نشست. بعد یکدفعه به سیدموسی تذکر داد: «کجا داری می‌روی؟ خیابان مامان اینها را رد کردیم.»

سیدموسی سرعتش را کم کرد و گفت: «عیبی ندارد. دنده عقب می‌گیریم و این یکذره را عقب عقب می‌رویم یا کمی دورش می‌کنیم و از خیابان جلویی می‌رویم.»

«دومی کم‌خطرتر است.»

«چشم!»

بچه‌های قد و نیم‌قد، وقتی کتاب‌های جورواجور را دست سید موسی دیدند، با تعجب نگاهش می‌کردند. آنها که بزرگتر بودند می‌دانستند که دایی هر سال، عیدی به آنها کتاب می‌دهد. مریم به پسرخاله‌ی کوچک‌ترش گفت: «دایی تازه مجبورت می‌کند کتاب را بخوانی و خلاصه‌اش را برایش تعریف کنیم. بعد یک کتاب دیگر به تو جایزه می‌دهد. تازه دایی رسول هم هست، البته او کتاب‌ها را از دایی موسی می‌گیرد و به بچه‌ها می‌دهد.»

سیدموسی دستی بر سر خواهرزاده‌اش کشید و گفت: «ماشاءالله دیگر مردی شده‌ای برای خودت! کتاب بهترین هدیه است. این یکی را برای تو خریده‌ام. از داستانش خوشت می‌آید!»

مریم نگاهی به دایی انداخت و گفت: «دایی، قضیه‌ی کوه‌نوردی پسرخاله‌ی کوچولوی ما را یک بار دیگر تعریف می‌کنی؟»

سیدموسی خندید و گفت: «هر بار که به کوه می‌رفتیم این آقا زاده محمد آقا، نمی‌توانست زیاد راه برود. من روی کولم سوارش می‌کردم با هم کوه‌پیمایی می‌کردیم او دو ساله بود و بعضی کلمات را هم نمی‌توانست خوب ادا کند. وقتی برمی‌گشتیم به مادرش می‌گفت: مامان رفتیم کول‌پیمایی!»

همه خندیدند. افسر خانم گفت: «از قدیم گفته‌اند حرف راست را از بچه بشنوا!»

حس غریب

نویسنده چشم‌هایش را بست و ناامیدانه گفت: «احساس می‌کنم داستانتانم خسته کننده می‌شود، چه طور باید از این حالت دربیاید؟»

دانای کل گفت: «بلند شو چرخ بزن، چایی بخور و کمی کتاب بخوان یا موسیقی گوش بده! موسیقی برای تمدد اعصاب خوب است. بعد از آن برو سراغ یک ماجرای هیجان‌انگیز.»

نویسنده نگاهی به اطلاعات و اسناد انداخت و بعد از چند دقیقه گفت: «اتفاق هیجان‌انگیز مربوط به چند سال بعد است. اگر قرار است این طور بشود، ناچاریم یک اتفاق مهم زندگی سیدموسی را ندیده بگیریم.»

«کدام اتفاق را...»

«بچه‌دار شدن سیدموسی را.»

دانای کل گفت: «راست می‌گویی. اتفاق مهمی است اما این را هم یادت باشد، اگر تولد نوزاد، شور و شوق و شادی و سختی‌ها و شب بیداری‌ها پدر و مادر را بازگو کنی، اول این که داستان را طولانی کرده‌ای و هم این که دچار کلیشه شده‌ای. پس به همین نامه اکتفا کن و برو سر همان قسمت هیجان‌انگیز.»

نویسنده گفت: «البته این را هم بگویم که دو سه سال بعد از ازدواج‌شان فرزند اول سیدموسی به نام **مریم** هم به دنیا آمد. باز هم کفایت نمی‌کند که به این قضیه بپردازیم.»

دانای کل گفت: «شیرین زبانی‌های بچه و اتفاقات قابل تأمل، از دو سه سالگی اتفاق می‌افتد. پس باید منتظر باشی و این اتفاقات را هم به تصویر بکشی.»

نویسنده گفت: «برای بازگویی این اتفاق هیجان‌انگیز مجبورم زاویه‌ی دید را عوض کنم و با زاویه دید «من راوی» وارد ماجرا بشوم.»

دانای کل گفت: «از لحاظ تکنیکی ایرادی ندارد.»

نویسنده شروع کرد.

شب، خسته، شب خفته و تب دار است. خیلی‌ها می‌دانستند این بار اتفاقات یک جور دیگر رخ داده و عن‌قریب است که واقعه‌ای بزرگ رخ بدهد. هیچ کس با مفهوم انقلاب آشنا نبود. فقط بعضی‌ها توی کتاب‌های تاریخی چیزهایی خوانده بودند. امام خمینی در تبعید بود و اعلامیه‌ها و نوارهایش به صورت زیرزمینی تکثیر می‌شد.

ما هر روز روی تخت‌ها یا اماکن عمومی دانشکده‌ی افسری، تکثیر تعدادی اعلامیه‌ی ضد رژیم پیدا می‌کردیم و در دل به شجاعت پخش‌کنندگان این اعلامیه‌ها آفرین می‌گفتم. پس از مدتی خودم تصمیم گرفتم در این کار سهیم باشم و به دنبال منبع اعلامیه‌ها گشتم. آن وقت‌ها چون من دانشجوی بورسیه بودم و در دانشگاه تحصیل می‌کردم، با توجه به حرکت‌های ضد رژیمی **حسن آیت**، به سراغ او رفتم و از او خواستم که تعدادی اعلامیه به من بدهد. او با آنکه مرا می‌شناخت، چند روز معطلم کرد و بعد تعدادی اعلامیه به من داد و خواست با دقت آنها را در آسایشگاه پخش کنم.

پس از انتظار زیاد، شبی که نگهبان آسایشگاه بودم، فرصت را غنیمت شمردم و اعلامیه‌ها را در سطح آسایشگاه پخش کردم. در حین پخش اعلامیه، ناگهان از پشت سرصدای پایی شنیدم. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد و آن قدر وحشت‌زده بودم که نتوانستم کاری بکنم. حتی خیلی از اعلامیه‌ها توی دستم ماند و وقتی به سمت منبع صدا برگشتم، دیگر تمام وحشتم به یاس و ناامیدی از خدمت در ارتش مبدل شد. افسر نگهبان همین‌طور بروبر مرا نگاه می‌کرد. او نگاهی به اعلامیه‌ها کرد و با نگاه به من فهماند که آنها را به او بدهم. آنها را گرفت و از در آسایشگاه خارج شد. در آن لحظات تلخ، تنها چیزی که جلوی چشمم مجسم می‌شد، احضارم به کمیته‌ی ضد اطلاعات بود و اخراج و تنبیه و زندان و ... تمام آسایشگاه انگار دور سرم می‌چرخید. تخت‌های دو

طبقه مثل هیولایی ترسناک، در نور کم آسایشگاه خودنمایی می‌کردند. اما یک حس غریب به من می‌گفت: به خدا توکل کن مرد!

آن شب تا صبح تنها به بازجویی و پاسخ به سوالات بازجوها فکر می‌کردم. اما فردا خبری نشد. انتظار خطر، انتظار مکافات و انتظار مجازات، بیشتر از هر چیزی به روانم فشار می‌آورد. سه روز بعد، افسر نگهبان به سراغ من آمد و با من دست داد و گفت: «من سروان نامجوی هستم. از این به بعد اگر خواستی اعلامیه پخش کنی، بی‌گدار به آب نزن و بی‌احتیاطی نکن، یک نفر اگر لو برود، انگار همه لو رفته‌اند.»

شادی مثل رود جوشان توی مغزم جریان پیدا کرد و احساس کردم آن قدر خوشحالم که می‌خواهم سروان نامجوی را در آغوش بگیرم و از او تشکر کنم. سروان نامجوی به من - که مثل یک درخت خشکیده ایستاده بودم - نگاه کرد و گفت: «در ضمن، روز پنجشنبه بیا به این نشانی!» کاغذی از جیبش درآورد و به من داد.

«جلسه‌ی مذهبی داریم!»

روی کاغذ نوشته شده بود: «جلسه‌ی مذهبی ناصر رحیمی.»

سفر راز آمیز

افسر خانم، شعله‌ی اجاق را زیاد کرد و گفت: «تا ده دقیقه‌ی دیگر شام حاضره.»
سیدموسی بسته‌ی بزرگی را با خود به خانه آورده بود.

افسر خانم از آشپزخانه آمد بیرون و نگاه متعجبانه‌ای به بسته انداخت.

«این چیه؟»

«یک دستگاه مخصوص! وسیله‌ای استراق سمع.»

«از کجا آورده‌ای؟»

«اینش زیاد مهم نیست. مهم این است که بدانی چه کارهایی انجام می‌دهد.»

«چه کارهایی؟»

«با این دستگاه می‌شود ارتباطات ساواک و فعل و انفعالات این سازمان را به دست

آورد. وقت‌هایی که در منزل هستم خودم این کار را انجام می‌هم و زمانی هم که نیستم

زحمتش می‌افتد گردن شما.»

«من که بلد نیستم.»

«سخت نیست. بیا جلو... این دکمه‌ی روشن و خاموش کردن است و این دکمه‌ی

ضبط، بعضی وقت‌ها لازم به ضبط هم نیست. می‌نشینی پای دستگاه و هر چه

می‌شنوی یادداشت می‌کنی. بعضی وقت‌ها هم یک وسیله‌ی سرگرم‌کننده است؛ چون

ممکن است اتفاقات بامزه‌ای بیفتد که تو دستگاه صدایش به گوش شنونده می‌رسد.»

«مثلاً ما چه چیزهایی را با این دستگاه می‌فهمیم؟»

«محل استقرار ساواک، قرار و مدارشان، مشخصات آنهایی که می‌خواهند

دستگیرشان کنند، مقر ماشین‌های گشتی‌شان و هزار تا چیز دیگر که الان از آنها

بی‌خبریم.»

افسر خانم لبخندی زد و گفت: «بیا شام حاضره!»

سیدموسی با تعجب اتاق‌ها را نگاه کرد و گفت: «راستی بچه‌ها کجا هستند؟»
 افسر خانم به طبقه‌ی بالا اشاره کرد.
 «خانه‌ی عمه جان... الان صدایشان می‌کنم بیایند شام بخورند.»

صدای زنگ که آمد، زهرا خانم رفت لب پنجره و نگاهی به کوچه کرد. سیدموسی کنار در ایستاده بود و فولکس آبی‌شان هم زیر سایه پارک شده بود. زهرا خانم با خودش فکر کرد سیدموسی که کلید دارد! تازه چرا زنگ ما را زد؟

«مریم درو باز کن... دایی موسی است.»

مریم رفت و در را باز کرد. سیدموسی یگراست آمد بالا. نگاهی به خواهر کرد و گفت: «سلام خواهر! آماده شو با هم برویم انزلی.»

«انزلی؟... چی شده؟ تورو خدا کسی طوریش شده؟... موسی جان! جواب بده!»

سیدموسی لبخندی زد و گفت: «نه بابا اتفاقی نیفتاده، می‌خواهیم برویم سری به دایی بزنینم. خیلی وقت است سراغشان نرفته‌ایم...»

«پس افسر و بچه‌ها چی؟»

«آنها جاشان امن است. زود باشید کار زیاد داریم.»

زهرا خانم رفت توی اتاق و بعد دخترش را صدا زد و گفت: «حاضر باش داریم با دایی می‌رویم انزلی!»

مریم از توی اتاق آمد بیرون و لبخندی به دایی زد و گفت: «امروز هم ماجرا داریم

نه؟»

سیدموسی چشمکی به او زد و گفت: «آره.» بعد رو کرد به خواهر و ادامه داد: «زیاد

وسيله مسيله برنذاريد، صندوق جلوی ماشین پر است.»

خورشید داشت پشت کوه‌های رو به رو غروب می‌کرد. سیدموسی رادیوی ماشین را روشن کرد اما به جز صدای خرخر هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. آن را خاموش کرد و گفت: «قزوین برای نماز ننگه می‌داریم.»

زهرآ خانم نگاهی به برادر کرد و گفت: «چه قدر تا قزوین مانده؟»
 «یکی دو ساعت دیگر می‌رسیم... فکر کنم ساعت هشت شب.»

نماز مغرب و عشاء تمام شده و در مسجد بسته بود. سیدموسی نگاهی به اطراف کرد و رفت و چند بار در زد. خادم مسجد آمد و در را باز کرد.
 «کاری داری بی‌م جان؟»

سیدموسی به خادم سلام کرد و گفت: «می‌خواستیم نماز بخوانیم.»
 «چرا زودتر نیامدید؟ نماز جماعت تمام شد.»

«مسافریم، تازه رسیده‌ایم، حالا اگر شما لطف کنید و ما رابه مسجد راه بدهید ممنونتان می‌شویم. خدا از بزرگی کمتان نکند!»
 خادم نگاهی به سیدموسی و دو خانمی که با او بودند کرد و با اکراه از جلوی در کنار رفت و مسافران وارد مسجد شدند.

توی دست سیدموسی یک بسته‌ی کوچک کاغذ بود. آهسته به مریم گفت: «بیا این چند تا را شما روی دیوار قسمت زن‌ها بچسبانید و اینها را هم من در قسمت مردها می‌چسبانم. بعد از نماز حاضر باشید برویم.»

در و دیوار مسجد پر شد از اعلامیه. سیدموسی بلند بلند می‌گفت: «این سوغات نجف است. خدا کند آنها که برای نماز صبح به مسجد می‌آیند با دست پر به خانه برگردند!»

فولکس آبی سیدموسی هنوز منتظر بود. وقتی مسافران آمدند و سوار شدند، انگار نفس تازه‌ای گرفته باشد، گاز داد و رفت توی سیاهی‌های شب و بعد ناپدید شد.

نزدیکی‌های صبح در یکی از پاسگاه‌ها، سربازی با تابلوی ایست، جلوی ماشین را گرفت.

زهرآهنگم زیر لب گفت: «یا فاطمه زهرا!»

و مریم آهسته صلوات فرستاد. سیدموسی خونسرد نگاهی به سرباز کرد و شیشه‌ی فولکس را پایین کشید و گفت: «خسته نباشی سرکار!»

سرباز جواب نداد و نگاهی به داخل فولکس انداخت و خواست برود صندوق جلوی آن را هم نگاه کند.

سیدموسی از توی جیبش کارتی درآورد و به سرباز داد. سرباز وقتی با چراغ‌قوه به کارت نگاه کرد، پا چسباند و سلام نظامی گرفت. بعد کارت را به سیدموسی داد و گفت: «قربان به سلامت!»

زهرآهنگم آهی کشید و گفت: «خدا را شکر از خطر جستیم!»

سیدموسی نگاهی به خواهر کرد و گفت: «برای از خطر جستن شگردهای خاصی وجود دارد یکی مثلاً این که مریم خانم که برای پخش اعلامیه توی کوچه و خیابان می‌رود، برای اینکه کسی به او شک نکنند، مریم ما را با خودش ببرد. وقتی بچه با آدم باشد، مأموران کمتر شک می‌کنند... راستی شما خوابتان نمی‌آید؟ هیچ کدامتان نخوابیدید. نگران من نباشید، شب دراز است و قلندر بیدار. خوابم نمی‌برد.»

زهرآهنگم نگاهی به آسمان کرد و گفت: «نه، دیگر دارد صبح می‌شود و تا انزلی هم راهی نمانده.»

شب تار، شب بیدار

نویسنده روزنامه‌ها را ورق زد و رو به دانای کل گفت: «می‌بینی؟ اتفاقات آن زمان آن قدر زیاد بود که دیگر روزنامه‌ها کم می‌آوردند. بعد از ۲۶ دی ماه که شاه از ایران رفت، آب پاکی روی دست دولتی‌ها ریخته شد. انگار پشت همه خالی شده بود. اما در عوض، مردم قدرت گرفته بودند؛ پیوند نظامیان و مردم روز به روز محکم‌تر می‌شد. دیگر به جای گلوله، شاخه‌ی گل رد و بدل می‌شد. شاید ۱۷ شهریور ۵۷، آخرین پیروی ارتش از شاه بود، بعد از آن دیگر همه چیز، دستخوش اتفاقات شد. وقتی روزنامه‌ها نوشتند: **امام دارد می‌آید**، انگار به پیکر نیمه جان دولت **بختیار**، تیر خلاص شلیک شد. شور و شوق تو چشم‌های همه موج می‌زد. مردم نقل و شیرینی بین هم پخش می‌کردند.»

دانای کل گفت: «دوباره برو به سمت شخصیت اصلی داستان و بگو که قهرمانت کجاست، چه می‌کند.»

نویسنده پقی زد زیر خنده:

«اتفاقی نیفتاده، شخصیت همان‌طور است که بود؛ نه جایی رفته و نه تغییر موضع داده، حتی یک بار هم برایش بورس تحصیل در فرانسه پیش آمد که ناچار شد خانه و زندگی‌اش را بفروشد و تا فرودگاه هم رفت. اما فعالیت‌های سیاسی‌اش باعث شد او را برگردانند. حالا هم با جریان انقلاب منتظر ورود امام است و مشغول در **کمیته‌ی استقبال** از امام. اما یک اتفاق هست که خیلی داستانی به نظر می‌رسد...»

دانای کل، لیوان را برداشت و آب را سر کشید و گفت: «چه اتفاقی...؟»

نویسنده نوشت:

ارتش متزلزل شده بود. بعضی‌ها آن طرفی بودند و بعضی‌ها همسو با حرکت مردم. بعضی‌ها هم تردید داشتند. اما آنها که فکر می‌کردند وفاداری و عزت، دفاع از دولت شکست خورده است، داشتند مقاومت می‌کردند. گروه مخفی سیدموسی از یک کادر

نظامی تشکیل می‌شد: **علی اکبر هاشمی**، حسن اقرارپرست، **کلاهدوز**، **یدالله فرازیان**، **عبدالله فرازیان**، **میرستوده و آسوده**.

یک روز به سیدموسی خبر رسید باقی‌مانده‌های ارتش در تدارک یک کودتا هستند. آن‌هایی خواهند با تشکیل کمیته‌ی مجازات، به قول خودشان خائنان به ارتش و نظام را اعدام کنند و علیه دولت موقت جمهوری اسلامی دست به کودتا بزنند. سیدموسی به اطلاع برخی از افراد رساند که ساعت پنج بعدازظهر قرار است به خدمت امام بروند. سیدموسی نامجوی و چند تن دیگر از افسران ارتش، در محضرامام از توطئه‌های سخن گفتند که وقوع آن چندان بعید هم نبود.

امام پس از شنیدن حرف‌های افسران ارشد ارتش، با خونسردی و آرامی گفت: «من نه قمی هستم نه تهرانی، تا تکلیف انقلاب را روشن نکنم جایی نمی‌روم.» سیدموسی اعضای گروه مخفی را جمع کرد و قضیه‌های پیش آمده را برای آنها توضیح داد و گفت: «امروز شنیدم بختیار می‌خواهد تانک‌ها را توی خیابان بریزد و با تانک به مردم حمله کند.»

اقرارپرست گفت: «ما باید به آنها شبیخون بزنیم.» کلاهدوز نگاهی به دو دوست قدیمی‌اش کرد و گفت: «بخش عمده‌ای از تانک‌ها توی **پادگان لویزان** مستقر هستند. این ماشین جنگی را باید یک جوهرهایی از کار انداخت.»

سیدموسی گفت: «ما به دو نتیجه رسیده‌ایم: اول اینکه طعمه‌های ما در یک جای به خصوص مستقر هستند. دوم اینکه باید برای آنها تانک‌ها نقشه‌ی درست و حسابی بکشیم. اما این که بخواهیم همه چیز را از بین ببریم، چندان با عقل جور در نمی‌آید. چون انقلاب به این سرمایه‌ها احتیاج دارد. به همین دلیل من پیشنهاد می‌کنم دو - سه نفری به آنجا برویم و موقتاً تانک‌ها را از کار بیندازیم.»

کلاهدوز لبخندی زد و گفت: «منظور سوزاندن تانک‌هاست؟»
«آفرین! زدی به هدف.»

اقارب‌پرست گفت: «اما زیاد وقت نداریم، باید هر چه زودتر دست به کار شویم.»

شب... تار، شب... بیدار! سکوت انگار مثل بختکی روی اشیاء افتاده بود. جسم سخت و سرد آن قدر عظیم بود که از دور مثل یک هیولای دماغ‌دراز به نظر می‌رسید. تانک‌ها کنار هم قطار شده بودند؛ مثل یک ارتش هیولایی؛ گوش به فرمان و آماده‌ی حمله به دشمن.

سیدموسی گفت: «اقارب‌پرست تو این ردیف را از کار بینداز... کلاهدوز تو هم آن طرفی را... سوزن‌های ردیف وسطی با خودم... یا علی بگویند و مشغول شوید. تنها ۲۵ دقیقه وقت داریم.»

به ساعت نگاه کرد و گفت: «اذان صبح باتوپ پر برمی‌گردیم!»
 زمان به سرعت می‌گذشت و ستاره‌ها به منزل صبح نزدیک‌تر می‌شدند. خبری از ماه نبود و حتی سرما هم حرفی برای گفتن نداشت. درست سر ساعت، هر یک از اعضای گروه با یک جعبه‌ی مهمات پر از سوزن تانک، توی محوطه‌ی باز جلوی تانک‌ها ایستاده بودند. سیدموسی نگاهی به دو همکارش کرد و گفت: «اینهارا جای دوری نمی‌بریم، قبلاً فکرش را کرده بودم، چاله‌ای آن طرف میدان صبحگاه آماده است.»
 اعضای گروه سه نفره، جعبه‌های مهمات پر از سوزن تانک رابه آن سمت که سیدموسی گفته بود بردند و همانجا آنها را دفن کردند.

سیدموسی دست‌هاش را به هم زد و گفت: «این هم از این! برویم تدارک رژه‌ی بچه‌های نیروی هوایی در پیشگاه امام را بدهیم.»

دانای کل گفت: «تا اینجا که خوب پیش رفتی اما نگفته‌ای که فرماندهان ارتش برای وقوع انقلاب چه کارهایی انجام دادند؟»

نویسنده، کتابی را از روی میز برداشت و گفت: «همین جا خلاصه‌ای از آن را نوشته است.» بعد شروع کرد به خواندن:

«کاری که فرماندهان کردند این بود که عرصه را برای مردم خالی کردند و شهر را در اختیار مردم مقتدر قرار دادند تا آنها بتوانند بر مبنای فتوای امام به خیابان‌ها بریزند. فرماندهان، سربازان را به داخل کلانتری و پادگان‌ها کشاندند تا تنش ایجاد نشود. آن روز برای آن که با مردم درگیر نشوند، حتی ماشین غذا را که باید از خیابان‌ها رد می‌شد و به پادگان می‌رفت، به خیابان نفرستادند و بهتر دیدند که آن شب خودشان و سربازان بدون غذا بمانند، اما با مردم روبه‌رو نشوند. چرا که در آن لحظات، ثابت کردن همسویی ارتش با مردم سخت بود و روبه‌رو شدن ارتش با مردم احتمال درگیری را در پی داشت. و سرانجام...»

«و سرانجام ۲۲ بهمن فرا رسید و انقلاب مردم ایران پیروز شد.»

فکرهای مسموم

سیدموسی لقمه‌ای نان سنگک برداشت و گفت: «حاج آقا، این جواری هم می‌چسبد.»

حاج آقا محمد منتظری یک قلپ نوشابه سر کشید و گفت: «شکر، نعمت خداست دیگر. صد روز غذاهای چرب و خوشمزه و یک روز هم نان سنگک و نوشابه، اصل این است که خدا روزی‌مان را مقرر و سیرمان کرد.»

«اما بدجواری گرسنه بودم.»

«بله! راستی از دانشکده چه خبر؟»

«راستش سخت درگیرم. گروهک‌ها و اجنبی‌ها خیلی دارند اذیت می‌کنند. ما هم برای حفظ امنیت، نیروهای پاسدار را زیاد کرده‌ایم و از اسلحه‌خانه مثل خانه‌مان محافظت می‌کنیم. کار گروه مشاوران هم که در خدمت شما و آقای دکتر آیت خوب دارد پیش می‌رود.»

«بله، تا آب‌ها از آسیاب بیفتند و انقلاب سر و سامانی بگیرد، کار گروه مشاوران در کنار بیت حضرت امام، شبانه‌روزی است. مخصوصاً حالا که یک سری اختلافات وجود دارد.»

«درست می‌فرمایید. دانشکده‌ی افسری هم توی این موقعیت مرکز تاخت و تاز همه‌ی گروه‌های سیاسی است... می‌ترسم حاج آقا!»

«از چی می‌ترس سید؟»

«از این که دانشکده منحل شود.»

«به نظر من اصلاً نباید دانشکده وارد مسائل سیاسی بشود.»

«نظر من هم همین است.»

سیدموسی لیوان حاج آقا منتظری را پر کرد و برای خودش هم نوشابه ریخت. بعد

ادامه داد:

«توی این موقعیت هر کسی می‌خواهد دانشکده را به نفع خودش مصادره کند. راستش را بخواهید در فکر تاسیس یک ارتش مذهبی - ملی هستم و با تجربه‌ی تشکیل ارتش مکتبی که از سال‌ها توی ذهنم بود، حالا احساس می‌کنم دارم به آرزویم نزدیک می‌شوم.»

«ان شاءالله... تا کجا پیش رفته‌اید؟»

«مقدماتش آماده شده. حتی قرار است آقای کلاهدوز از ارتش منفک شود و به آنجا برود. نامش را هم گذاشته‌ایم پاسا مخفف پاسداران انقلاب.»

نویسنده نگاهی به روزنامه‌ها انداخت و رو به دانای کل کرد و گفت: «اینجا مجبورم نقش مورخ را بازی کنم.»

دانای کل گفت: «فقط سعی کن زیادی از ماجرا دور نشوی.»

نویسنده گفت:

«پس از آن که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تاسیس شد، کلاهدوز به عنوان مسئول آن انجام وظیفه کرد و نامجوی به طور شبانه‌روزی به او کمک می‌کرد و مشغول کارهای آن نیز بود. با این همه گرفتاری، سر کلاس‌ها هم حاضر می‌شد و به تدریس می‌پرداخت.»

هرج و مرج در دانشکده رسوخ کرده بود و اعتماد دانشجویان به فرماندهان، سلب شده بود.

ضعف مدیریت این دانشکده باعث شد مسئولان برای نجات دانشکده‌ی افسری از هرج و مرج و جلوگیری از نفوذ احزاب سیاسی، نامجو را به فرماندهی موقت دانشکده منصوب کنند.

آن روز، جوّ دانشکده جوّ مشکوکی بود. سکوت عجیبی دانشکده را در خود فرو برده بود. ساعت ده صبح، ناگهان صدای اذان بلند شد و همه‌ی دانشجویان به نمازخانه دانشکده رفتند.

سیدموسی نگاهی به ساعت کرد و بعد شستش خبردار شد که دارد اتفاقی می‌افتد. از یکی از دانشجویان پرسید: «امروز چه اتفاقی قرار است بیفتد؟» و دانشجو پاسخ داد: «بعد از نماز جماعت قرار است انحلال دانشکده افسری را اعلام کنیم.»

سید موسی به سرعت خود را به نمازخانه رساند و در حالی که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، شروع کرد به داد و بیداد کردن. «اگر می‌گویید شرافت به این درجه‌های روی بازو نیست، راست می‌گویید اما ما برای حفظ عزت و شرافت این ملت اینجا جمع شده‌ایم. ما روی برج‌ها و پشت دیوارها نگهبانی می‌دهیم تا آنها آسوده بخوابند. اگر قرار است به هر توطئه‌ای پاسخ مثبت بدهیم، پس کو شرافتمان، پس کو مردانگی‌مان؟ من همین امروز به رهبر انقلاب اطلاع خواهیم داد که دانشکده به دلیل نفوذ فکری مسموم در حال انحلال است و شما خیالتان راحت باشد که عزیزترین و شریف‌ترین مردم برای من هستید.»

سکوت توی نمازخانه حکمفرما شده بود. خیلی از دانشجویان با شنیدن نام امام، قافیه را باختند و عقب نشستند.

سیدموسی به اتاق کار رفت و به دفتر امام تلفن زد. سپس به سمت بیت امام راه افتاد. چند نفر دیگر از دوستانش هم با او بودند.

وقتی امام قضیه را شنید به آنها اطمینان داد که نگران نباشند. بعد آنها را مرخص کرد و در این باره پیامی برای نظامیان صادر کرد:

«من عرض می‌کنم همه‌ی این مراکز و به فرمانده این مراکز که این افراد در هیچ یک از احزاب سیاسی و در هیچ یک از گروه‌ها وارد نشوند. اگر ارتش یا سپاه پاسداران یا سایر قوای مسلح در حزب وارد شوند آن روز باید فاتحه‌ی ارتش را خواند. در حزب

وارد نشوید در گروه‌ها وارد نشوید. در هر گروهی که وارد هستید باید از آن گروه جدا بشوید ولو یک گروهی است که بسیار مردم خوبی هستند ولو یک حزبی هست که بسیار مردم خوبی هستند. لکن اصل حزب وارد شدن برای ارتش، برای سپاه پاسداران برای قوای نظامی و انتظامی وارد شدن جایز نیست به فساد می‌کشد این‌ها را، ورود سیاست در ارتش شکست ارتش است...»

بعد از جریان تجمع دانشجویان در نمازخانه و پیام امام که از رسانه‌ها پخش شد، حالا دانشجویان و فرماندهان آرام گرفته بودند.

سیدموسی هم بلافاصله شروع به سازماندهی دانشکده‌ی افسری کرد و برای اصلاح دانشکده اساسنامه‌ای نوشت:

۱. اصلاح کادر علمی و فرماندهی

بعد با خودش فکر کرد قانون هر قدر خوب و پسندیده باشد اگر در دست مجریان غیرمتعهد و بیگانه با اسلام قرار گیرد، بازدهی و خیری نخواهد داشت. در صورتی می‌توان اصلاحات را انجام داد که مجریان صالح و درستکار در رأس باشند. فکر می‌کنم وارد شدن **تهمتن** و سیدعلی‌اکبر هاشمی به کادر علمی و فرماندهی، به دانشکده رنگ اسلامی بزند.

۲. اصلاح نظام پذیرش دانشجو (در سه مرحله: الف - کنکور کتبی، شامل سوالات عقیدتی، علمی، روان‌سنجی) ب - مصاحبه حضوری: در این مرحله داوطلبان به صورت حضوری در امتحان شرکت می‌کنند و مصاحبه می‌شوند...

بعد در گوشه‌ای نوشت: **دکتر آیت، موسی کلانتری، قندی و حسن عباسپور** برای این کار مناسبند.

پ - تحقیق محلی: بچه‌های حفاظت - اطلاعات در این امر می‌توانند هشیارانه ما را یاری کنند.

۳. اصلاح نظام آموزشی. مثلاً برخی درس‌های غیرضروری باید حذف و تقریباً ۳۴ واحد آموزش عقیدتی جایگزین آن شود.

آن روز که این اساسنامه را در میدان صبحگاه دانشکده‌ی افسری می‌خواند کمی درنگ کرد و گفت: «در دانشکده‌ی افسری، خدمت ۲۴ ساعته است. همه‌ی ما به انقلاب بدهکاریم و باید دین خود را بپردازیم. اینجا زن و بچه نباید مانع کار بشوند و باید بدانند که ما به انقلاب تعلق داریم و باید به تمام معنا در اختیار انقلاب قرار بگیریم...»

لباس‌های خونی

مثل هیاهویی گنگ، مثل غوغای پرندگان هنگام تهدید شدن لانه‌شان، صدای زنگ ممتد دانشکده همه را به میدان صبحگاه ریخت. پرچم، به اهتزاز درآمده بود و در پهنه‌ی آبی آسمان می‌رقصید. از بلندگو صدای آشنایی به گوش می‌رسید که همه‌ی دانشجویان را به تشکیل صف فرا می‌خواند. چند دقیقه بعد، همه دانشجویان در صف‌های منظم ایستادند و رئیس دانشکده افسری امام علی (ع)، سرهنگ دوم سیدموسی نامجوی در جایگاه ایستاد، لحظه‌ای سکوت کرد و در حالی که بغض در گلو داشت گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم... هل من ناصر ینصرنی؟»

همه می‌دانستند چه اتفاقی افتاده. حتی همه می‌دانستند که سیدموسی نامجوی از چه چیز سخن خواهد گفت. اما با شنیدن این جمله، اشک در چشمانشان حلقه زد. سیدموسی دوباره سکوت کرد و بغضش را فرو خورد. بعد ادامه داد:

«امروز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، انقلاب نوپای ما درگیر تجاوزی وحشتناک شده است. دشمنی که در برابر قدرت ما حرفی برای گفتن ندارد، امروز از مرزهای غربی، کشور ما را مورد هجوم قرار داده و اگر دیر بجنبیم بر ما غلبه خواهد کرد. امروز ماییم و شما و جنگ. ما که اکنون پس از یک دوره بلاتکلیفی و پشت سر گذاردن انقلاب، می‌خواهیم از حیثیت و ناموس مردمی دفاع کنیم که ولینعمت ما هستند. هر کس از شما نیروهای با اخلاص، داوطلب اعزام به جبهه است، برود غسل شهادت کند و آماده‌ی رزم شود.»

همه‌ی میان دانشجویان افتاد. خیلی‌ها حتی پیش از فراخوان سیدموسی، تصمیم گرفته بودند داوطلب شوند... آن روز خیلی‌ها ثبت‌نام کردند و قرار بر این شد که فردا صبح داوطلبان دانشکده افسری به اهواز اعزام شوند.

صبح روز بعد، اتوبوس‌ها دانشجویان داوطلب را سوار کردند. آنها که برای بدرقه‌ی فرزندان و شوهران و برادران خود آمده بودند، غرق اشک بودند و بعضی‌ها حتی نمی‌دانستند این مسافر که به جبهه می‌رود برخواهد گشت یا این آخرین دیدار است!

در فرودگاه مهرآباد یک هواپیمای سی ۱۳۰ منتظر بود تا میزبان خیل داوطلبان جنگ باشد.

وقتی هواپیما بلند شد، شور و شوق عجیبی میان افسران و دانشجویان موج می‌زد. اما هنگامی که هواپیما در فرودگاه اهواز به زمین نشست، هواپیماهای عراقی به فرودگاه حمله کردند. صدای پدافند هوایی، صحنه‌ی جنگ را برای آنها که تازه وارد اهواز شده بودند، باورپذیر کرد. نیروهای تازه نفس، تفنگ‌ها را برداشتند و از هواپیما بیرون پریدند. شدت بمباران و رگبار مسلسل هواپیماهای عراقی آن قدر زیاد بود که افسران تفنگ به دست پراکنده شدند و هر یک از نیروها در قسمتی از فرودگاه پناه گرفتند. وضعیت فرودگاه قرمز بود. هواپیمای عراقی دیگر ترسی از پدافند نداشتند. صدای بمباران و رگبار مسلسل و بوی باروت و گرد و خاک فضای مناطق را در خود فرو برده بود. چند دقیقه بعد، هواپیماها از بمباران و تهدید فرودگاه دست کشیدند و راه آشیانه را در پیش گرفتند. هواپیماهای سی ۱۳۰ دیگری که با خود نیرو آورده بودند، به دلیل وضعیت قرمز نتوانسته بودند در فرودگاه بنشینند و به تهران بازگشته بودند.

دقایقی بعد، وضعیت زرد شد. نیروها از پناهگاه‌های خود بیرون آمدند و با اتوبوس‌هایی که آماده شده بود به سمت پادگان حرکت کردند. بیرون فرودگاه روی یک تابلوی بزرگ نوشته شده بود: «به شهر زیبای اهواز خوش آمدید.» اما تمام شهر گلوله‌باران شده بود و همه جا رنگ و بوی خرابی به خود گرفته بود؛ بوی باروت، صدای آژیر آمبولانس‌ها، تجمع زخمی‌ها، حال و هوای خاص به شهر داده بود.

اتوبوس‌ها بالاخره با جماعتی از سربازان تفنگ به دست و کلاه آهنی بر سر، وارد پادگان اهواز شدند. اما نبود برنامه برای جنگ و بلا تکلیفی سه روزه، وقت نیروهای مسلح آموزش دیده را تلف کرد. بعد از سه روز، سیدموسی نامجوی، با چهره‌ای خسته که انگار بار زحمت چند روز بی‌خوابی و تلاش و هیجان را به دوش داشت، به پادگان آمد.

نیروهای کلافه شده از بلا تکلیفی بالاخره چهره‌ی آشنایی دیدند. یکی از آنها گفت: «جناب سرهنگ! چرا مردم عادی می‌آیند اسلحه به دست می‌گیرند و به جبهه می‌روند اما ما که تعلیم دیده‌ایم و داوطلب برای جنگیدن، به جبهه اعزام نمی‌شویم؟»

دیگری گفت: «ما باید در اهواز بنشینیم و صدای گلوله‌ها و آژیر آمبولانس‌ها را بشنویم و غیرنظامی‌ها به جبهه بروند؟»

سیدموسی گفت: «دوستان بزرگوار، درست است که سه روز بلا تکلیف بوده‌اید، اینهمه آشفتگی در جبهه‌ها به چشم می‌خورد اما این را هم در نظر بگیریم که جنگ با خودش آشفتگی می‌آورد، بلا تکلیفی می‌آورد و تشویش... اما نگران نباشید! این شورها و شوق‌هایی که در چهره‌های شما می‌بینیم، آنجا توی جبهه‌های نبرد به رزمی دلیرانه تبدیل می‌شود. ما امروز برای اعزام آماده‌ایم؛ هر کس مایل است همین الان سوار اتوبوس شود...»

بعد اشاره کرد به اتوبوس‌ها و پیش از همه خودش سوار شد. روی اتوبوس نوشته شده بود: «شرکت واحد اتوبوسرانی آبادان»... مسیر طولانی و گرمای طاقت‌فرسای روزهای پایانی شهریور، همه را کلافه کرده بود. چند دقیقه بعد، اتوبوس‌ها راه افتادند، به نیمه‌های راه که رسیدند، نسیم‌اروند توی مشام همه پیچید. اتوبوس‌ها ایستادند. نیروها از پنجره‌ی اتوبوس به بیرون نگاه کردند. عده‌ای از اهالی خرمشهر و آبادان که بیشتر زن و بچه و پیرمرد و پیرزن بودند، با پاهای برهنه داشتند به سمت اهواز می‌رفتند. آنها داشتند مناطق جنگی را تخلیه می‌کردند. خیلی‌ها تنها با خود یک بقمچه لباس داشتند و نان پیچه‌ای کوچک برای وقت گرسنگی. صدای غرش انفجار از دور شنیده می‌شد... راه که باز شد، دوباره اتوبوس‌ها حرکت خود را آغاز کردند... آن دورترها، دود سیاه سوختن پالایشگاه آبادان، آسمان آبی را در خود فرو برده بود.

یکی از افسران گفت: «به خرمشهر رسیدیم.» اما خرمشهر آن خرمشهر سابق نبود؛ گلوله‌های توپ و تانک، خرمشهر زیبا را به شهری جنگ‌زده تبدیل کرده بود. یک نفر

سوار اتوبوس شد و به راننده گفت: «مقر این برادران، مسجد جامع خرمشهر است. شما چهارراه دوم بپیچید سمت چپ!»

وقتی افسران از اتوبوس پیاده شدند، یک نفر آمد و با همه سلام و علیک کرد و گفت: «اینجا خرمشهر است. شما به هر نحو و از هر جا که خواستید جنگ را شروع کنید.» یکی از افسران به بغل دستی اش گفت: «این طوری که نمی شود. این اصلاً از لحاظ علمی درست نیست!»

عده ای را به **هنرستان** خرمشهر بردند و در آنجا مستقر کردند. **ستوان قادر شفایی** - فرماندهی گروهان - برای هماهنگی به سراغ مسئولان رفت و با چند فرماندهی نظامی برگشت. یکی از آنها گفت: «برادران! هر یک از شما فرماندهی یک گروه از نیروهای مردمی هستید. اسلحه در اختیار مردم قرار داده ایم و از این بابت مشکلی نیست اما نظم در دفاع و جنگ بر عهده شماست که در این زمینه تحصیل کرده اید.»

در این لحظه صدای خوش اذان بلند شد. یکی از رزمنده ها روی یک بلندی رفته بود و داشت اذان می گفت.

بعد از نماز، یکی از افسران به سمت مؤذن رفت و گفت: «ماشاءالله چه صوت خوبی دارید! اهل همین جا هستید؟»

مؤذن گفت: «خیلی ممنون... نه، من هم مثل شما از یک جای دیگر آمده ام. می پرسید از کجا؟ از هند؛ ما توی هند دانشجو بودیم، وقتی شنیدیم جنگ اتفاق افتاده، به جبهه آمدیم و گروهی را تشکیل دادیم به نام **گروه کوثر**. برادر فرماندهی شما هم با ماست؛ **سیدرسول نامجوی**، برادر آقای نامجوی، فرماندهی دانشکده افسری. او هم درسش را ناتمام گذاشته و از انگلیس به جبهه آمده...»

شب در میان نخل های بلند، حال و هوای دیگری داشت و پشه ها چه غوغایی به پا می کنند! هر کس عادت ندارد، بیشتر از دشمن باید از نیش پشه های موذی اینجا بترسد.

شبیخون واژه‌ی غریبی است! دشمن دوباره حمله را از سر گرفته بود. چند نفر از بچه‌های دانشکده شهید شدند و بعضی دیگر زخمی، عده‌ای هم در حین جابجایی مجروحان، لباس‌هایشان خونی شده بود.

صبح، سرخی خون بر لباس‌های نظامی خاکی رنگ چیره شده بود و انگار خیلی‌ها لباس سرخ بر تن کرده بودند. یکی از افسران نزدیک یک روحانی رفت و گفت: «حاج آقا، ما با این لباس‌های خونی نه می‌توانیم نماز بخوانیم و نه می‌توانیم بجنگیم.»
روحانی لبخندی زد و گفت: «برادر عزیز، من که لباس ندارم؟»

«اما حاج آقا، اینجا کنار هنرستان یک مغازه‌ی لباس فروشی هست که بنده‌ی خدا ول کرده رفته؛ اگر شما اجازه‌ی شرعی‌اش را بدهی ما لباس‌هایمان را با لباس آن بنده‌ی خدا عوض کنیم.»

روحانی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «اگر شما نپوشید کی بپوشد؟»
بعد خندید و افسران به سمت لباس فروشی رفتند. خیلی‌ها که لباس‌ها برایشان تنگ یا گشاد بود بی‌خیال شدند و ترجیح دادند لباس تنگ و گشاد بپوشند اما بتوانند نماز بخوانند.

چند روز بعد، استاندار خوزستان به محل هنرستان آمد. یکی از افسران که فرمانده‌ی ۶۰ نفر از نیروهای نظامی بود، جلو رفت و گفت: «من ستوان سوم عباس باباخانی هستم؛ جمعی دانشکده‌ی افسری امام علی(ع)؛ جناب استاندار! ما در اینجا سلاح دوربرد و سنگین یا حتی نیمه سنگین نداریم. اگر لطف کنید و برای ما مهمات و سلاح بفرستید، بهتر می‌توانیم دفاع کنیم.»

استاندار دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: «چشم برادر!»
دو روز بعد، شش قبضه خمپاره ۶۰، با شش جعبه مهمات، برای گروه ارسال شد اما این تعداد اصلاً کفاف نمی‌داد. با این حال افسران و نیروهای مردمی شروع به مقابله با دشمن کردند.

۲۰ روز از آمدن افسران دانشکده‌ی افسری به خرمشهر گذشته بود و خیلی‌ها اعتقاد داشتند اگر نیرو و درایت سیدموسی نامجوی نبود، شهر تا امروز سقوط می‌کرد و به تسخیر دشمن درمی‌آمد. اما آنها توانسته بودند ۲۰ روز نیروهای دشمن را معطل کنند. در حالی که رئیس حزب بعث - صدام - قول داده بود سه روزه ایران را تسخیر کند.

نویسنده قلمش را روی کاغذها گذاشت و گفت: «این وقایع جالب است نه؟»
دانای کل گفت: «اتفاقی که در جنگ افتاد یک تاریخ بود. این را هم می‌توانی به داستان اضافه کنی.»
نویسنده لبخندی زد و به فکر فرو رفت.

نوشتم باران، باران بارید

روی شیشه‌ی بخار گرفته، همه چیز محو بود. انگار همه چیز در مه غلیظی فرو رفته بود. نویسنده با انگشت نوشت: «نوشتم باران، باران بارید.»

از پشت همان شیشه به آسمان نگاه کرد. ابرهای سیاه آسمان را در خود فرو برده بودند. برگشت و به دانای کل نگاه کرد:

«من فکر می‌کنم خیلی از رازهای جهان، حتی خیلی از رازهای بزرگ، در جایی جمع می‌شوند که مخزن اسرار است.»

دانای کل سری تکان داد و گفت: «چه جمله‌ی حکیمانه‌ای!»

نویسنده گفت: «مسخره‌ام نکن!»

دانای کل گفت: «من مسخره‌ات نکردم اما ربطش را به موضوع نمی‌فهمم.»

«سیدموسی نامجوی برای من که درباره‌اش تحقیق کرده‌ام یک کوه راز است. وقتی عکس‌هایش را مرور می‌کنم همیشه صداقتی در چهره‌اش می‌بینم که برایم شگفت‌انگیز است. جنگ و محاصره‌ی اقتصادی، ناامنی‌های داخلی، اختلاف میان احزاب، جنگ‌های خیابانی گروهک‌ها در شهرها و کشت و کشتار آدم‌های بی‌گناه؛ همه‌ی اینها، به اضافه‌ی خیلی چیزهای دیگر که ممکن است من از آن بی‌خبر باشم، ویژگی‌های سال پرتالهاب ۶۰ است. نمی‌دانم چه طوری می‌شود در محاصره‌ی این همه بحران باشی و خودت را گم نکنی.»

هفت روز از تمام شدن بهار گذشته بود که یکی از گروهک‌های منافق، در ساختمان حزب جمهوری، در حالی که خیلی از وزرا، نمایندگان مجلس، نمایندگان سه قوه و ... در جلسه‌ای مهم شرکت کرده بودند، بمبی را منفجر کرد که ۷۲ نفر از یاران امام - از جمله دکتر بهشتی - به شهادت رسیدند.

بعد از این اتفاق، واقعه‌ی ترور رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر دولت جمهوری اسلامی، به بحران‌های پیش آمده دامن زد. سیدموسی نامجوی، پنج روز پس از حادثه‌ی هفتم تیر، از سوی امام خمینی به عنوان مشاور منصوب شد. امام در نامه‌ای نوشته بود.

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای سرهنگ سیدموسی نامجو ایده الله تعالی

برای تشکیل شورای عالی دفاع ملی بر مبنای اصل ۱۱۰ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران جنابعالی به عنوان مشاور از طرف اینجانب منصوب می‌شود و در این موقع چون در وضع استثنایی هستیم لازم است هر هفته با بررسی کامل با کمال دقت رویدادهای داخلی ادارات مختلف ارتش را برای اینجانب ارسال دارید. به تاریخ ۱۲ تیر ماه ۱۳۶۰.

روح الله الموسوی الخمينی.

دانای کل گفت: «برای جذاب شدن ماجرا، می‌توان برخی روایت‌های داستانی زندگی نامجوی را انتخاب و با زاویه‌ی دید اول شخص یا همان من راوی بنویسی.» نویسنده گفت: «فکر خوبی است. می‌خواهم ماجرای وزارت دفاع را هم در آن مطرح کنم.»

«بسم الله!»

«جنگ، از بچه‌های دانشکده‌ی افسری انرژی زیادی گرفت. در همان بیست روزی که ما به خرمشهر نیرو فرستاده بودیم، ۴۷ نفر از دانشجویان و افسران دانشکده‌ی افسری شهید شدند. هر گوشه از دانشکده، حله‌ی یک شهید برپا بود. آقای جهان‌آرا که

مسئولیت حفظ و حراست از خرمشهر را برعهده داشت، با یک مشکل عمده رو به رو بود: کمبود سلاح و نفرات... اما با ورود دانشجویان به خرمشهر، انگار جان تازه‌ای در کالبد خرمشهر دمیده شد. شهر نزدیک به بیست روز از خطر سقوط در امان بود. در این ایام پرتالهاب، افرادی چون **شهید تهمتن، شهید منصوریان، شهید جوانشیر و چند** فرمانده گروهان دیگر را از دست دادیم. سیدرسول - برادر من - نیز که به جبهه آمده بود در بعضی کارهای نظامی به ما کمک می‌کرد. او از طرف من مأموریت داشت برای بالا بردن تولید مهمات، با عده‌ای از متخصصان وزارت دفاع همکاری کند. شهید رجایی رئیس‌جمهور بود و شهید باهنر نخست‌وزیر. دفتر نخست‌وزیری هم در کنار دانشکده‌ی افسری واقع بود. به همین دلیل این دو شهید بزرگوار گاهی به ما سر می‌زدند و بعضی وقت‌ها هم جلساتشان را در دانشکده‌ی ما برگزار می‌کردند.

یک روز شهید رجایی پس از جلسه، در حالی که داشت دانشکده را ترک می‌کرد، نگاهی به اطراف کرد و گفت: «چون دانشکده روبه‌روی ما قرار دارد، احساس امنیت می‌کنیم و خیالمان راحت است. حضور شما امنیت دولت و مجلس را تأمین می‌کند.» برهمن اساس، من تصمیم گرفتم نگرهبانی را تقویت و بعضی از مسئولان را ملزم کنم به این که در طول شب به دانشکده سرکشی کنند.

آنها دوستان صادق و بزرگواری بودند که خاطرات آن روزهای من با رفتار آنان گره خورده بود. از آغاز انقلاب، دانشکده‌ی افسری، بنیاد خیر و محل کوشش نیروهای متعهد بود. ساختمان نخست‌وزیری از همان آغاز روبه‌روی دانشکده‌ی ما بود. به همین دلیل ما جایی را برای فرود هلی‌کوپتر آماده کرده بودیم. یک روز که هلی‌کوپتر آقای **بازرگان و آقای طباطبایی** در زمین چمن دانشکده فرود آمد، من نزد آنان رفتم و گفتم: «شما که پیش امام بودید، برای ما چه هدیه‌ای آوردید؟»

آقای طباطبایی در جواب گفت: «ما خدمت امام یک جلد قرآن مجید برده بودیم. امام آن را از ما گرفت و جمله‌ای در آن نوشت و به ما داد. ما هم آن را به شما تقدیم می‌کنیم.»

من قرآن را گرفتم و پس از بوسیدن، آن را باز کردم. در صفحه‌ی اول قرآن نوشته شده بود:

قرآن برای آدم‌سازی است. روح‌الله الموسوی الخمینی.

در تاریخ ۲۷ مرداد سال ۶۰، از طرف نخست‌وزیر وقت - شهید محمدجواد باهنر - به وزارت دفاع منصوب شدم و با توجه به اینکه نماینده‌ی امام در شورای عالی دفاع هم بودم، نامه‌ای به حضرت امام نوشتم و از ایشان کسب تکلیف کردم. امام دستور فرمودند که با حفظ سمت، مسئولیت وزارت دفاع را نیز بپذیرم. دکتر باهنر برایم نوشت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

برادر سرهنگ سیدموسی نامجوی

با توجه به رأی اعتماد نمایندگان مجلس شورای اسلامی در روز دوشنبه مورخ ۶۰/۵/۲۶ به موجب این ابلاغ از تاریخ فوق به سمت وزیر دفاع منصوب می‌شوید. امید است ضمن رعایت قانون اساسی و مصوبات مجلس شورای اسلامی تمام هم خود را تحت رهبری امام امت در راه تحقق آرمان‌های انقلاب اسلامی و در جهت حمایت از مستضعفان جامعه به کار ببندید.

محمدجواد باهنر

نخست‌وزیر جمهوری اسلامی ایران

با این حال، مسئولیت فرماندهی دانشکده‌ی افسری را نیز بر عهده داشتم. در روز معارفه، خود را چنین معرفی کردم:

«سرهنگ توپخانه، سیدموسی نامجوی، فرمانده دانشکده‌ی افسری، مأمور به وزارت

دفاع.»

من با قبول وزارت دفاع، طرح‌ریزی و ساخت قطعات نظامی مهم و موردنیاز ارتش را در تسلیحات ارتش در رأس امور خود قرار دادم.

بعد از حکم وزارت، به همراه آقای هاشمی رفسنجانی به گره رفتیم و خدا را شکر که با دست پر برگشتیم. پس از سفر، ناچار شدم خانه‌ام را عوض کنم و جایی در خارج از تهران منزل گرفتیم. هنوز سه روز از اسباب‌کشی نگذشته بود که به جبهه اعزام شدم. همسر می‌گفت: «ما نیز پس از رفتن تو به جبهه، چون همه‌ی همسران، با نگرانی و دلشوره در غروب‌های غمبار، به اتفاق مادرم و بچه‌ها جلوی درِ منزل به آسمان نگاه می‌کردیم و هلی‌کوپترهای در حال عبور را به نظاره می‌نشستیم...»

فرزند دیگری در راه داشتیم و من همچنان شرمنده‌ی خانواده بودم. در جریان جنگ‌های نامنظم، من دوشادوش آقای خامنه‌ای می‌جنگیدم. یک روز نگاهی به من کرد و گفت: «دو - سه شب برو به خانه!» و الحق که راست گفت. چون خانواده زیر بمب و موشک عراقی‌ها بودند و دوری از سرپرست خانواده نیز بیشتر دلواپس‌شان می‌ساخت.

خوشبختانه توانستیم در **عملیات ثامن الائمه**، قفل محاصره‌ی آبادان را بشکنیم و چه شکوهی داشت پیروزی!

نویسنده قلم را روی کاغذها گذاشت و گفت: «فکر می‌کنم برای این فصل دیگر بس است.»

دانای کل گفت: «درست است. جایی برای استراحت کردن و نفس کشیدن مخاطبت بگذار. حتی اگر سعی کنی از پاراگراف‌های کوتاه در داستان استفاده کنی، چشم خواننده‌ات هم خسته نمی‌شود...»

شما کجا می‌روید؟

تیتز روزنامه‌ها این عبارت بود: «شکست حصر آبادان.» درست در زمانی که یک سال از شروع جنگ گذشته بود تحرک گروهک‌ها بعد از عملیات ثامن‌الائمه، در حوالی آبادان زیادتر شده بود. سیدموسی تصمیم گرفته بود تا به دیدار سربازان و دانشجویانی برود که همگی با اتحاد، در شکست حصر آبادان دخالت و نقش داشتند و دشمن را وادار کرده بودند از محاصره‌ی چند ماهه‌ی آبادان عقب‌نشینی کند. این پیروزی بزرگی بود و آزمایشی موفقیت‌آمیز زیرا این اولین پیروزی در جنگ کلاسیک به شمار می‌آمد. همراهان موسی در این سفر تعدادی از مسئولان ارتش و شورای عالی دفاع بودند.

هوا تاریک شده بود؛ اما نه آنقدر تاریک که در دل وحشت ایجاد کند. صداهای پراکنده‌ی توپ و تانک و گاه صدای غرش انفجار و هواپیماهایی که می‌گذشتند اصلاً تناسبی با شب نداشت. هیولای بزرگ و پیر، با چهار پروانه‌ی بزرگ و چرخان، روی بستر فرودگاه لم داده بود اما انگار دلش نمی‌خواست بلند شود.

مسافران مجروح و شهیدان را از در عقب هواپیما که بیشتر شبیه یک دروازه‌ی بزرگ بود وارد هواپیما کردند و آنها که سالم بودند از پله‌های هواپیما وارد شدند. سرتیپ فلاحی - جانشین ستاد مشترک - سرهنگ فکوری - فرمانده سابق نیروی هوایی - کلاهدوز - قائم مقام سپاه - سیدموسی نامجوی - وزیر دفاع - محمد جهان‌آرا - فرمانده‌ی سپاه خرمشهر - سیدرسول نامجوی - برادر سیدموسی - و چند نفر دیگر، از گیت فرودگاه وارد محوطه شدند. وقتی آنها به نزدیک هواپیما رسیدند، کسانی که برای بدرقه‌ی مهمانان آمده بودند، مهمانان را در آغوش گرفتند و با دیده‌بوسی راهی‌شان کردند تا سوار هواپیما شدند.

یکی از نمایندگان مردم آبادان در مجلس، به سید موسی گفت: «شما کجا می‌روید؟»

سیدموسی با لبخند گفت: «به کربلا!»

از رادیوی جیبی که در گوشه‌ای از فرودگاه بود، صدای نوحه می‌آمد.

سوی دیار عاشقان رو به خدا می‌رویم، بهر ولای عشق او، به کربلا می‌رویم... به کربلا می‌رویم.

سالن هواپیما پر از گرما بود. سربازی که رو به روی سیدموسی نشسته بود با تعجب

به بغل دستی سید موسی نگاه کرد و گفت: «این دو تا چه قدر شبیه هم هستند!»

آن که بغل ستش نشسته بود گفت: «مگر نمی‌شناسی شان؟ یکی شان سیدموسی نامجوی وزیر دفاع است و آن یکی برادرش سیدرسول. می‌گویند خیلی به هم علاقه دارند.»

«سیدموسی را می‌شناسم... چند بار توی تلویزیون دیدمش، اما برادرش را ندیده

بودم.»

«ده- پانزده سال کوچک‌تر از سیدموسی است ولی خیلی از لحاظ اعتقادی به هم

نزدیکند. سیدرسول چند سال توی انگلیس بوده و آنجا درس می‌خوانده. بعد که جنگ می‌شود راه می‌افتد می‌آید سمت ایران، انگار نذر کرده باشد. راه‌های هوایی هم که بسته بوده، مجبور می‌شود بیست شبانه‌روز توی راه باشد و آخر سر از راه پاکستان وارد

ایران بشود. حتی صبر نکرده بود مدرک دانشگاهی‌اش را بگیرد.»

«خیلی جالب است. سیدرسول الان چه کاره است؟»

«داد نزن بابا، آبرویمان را نبر!»

«نترس بابا! توی این سر و صدا که اصلاً صدا به صدا نمی‌رسد... نگفتی چه کاره

است؟»

«در جاده‌ی ماهشهر - آبادان و سه‌راهی شادگان - دار خوین، با یک سری

دانشجوی هندی مشغول فعالیت هستند.»

«چه فعالیتی؟»

«یک گروه دارند به اسم کوثر... پل می‌سازند... خاکریز درست می‌کنند... می‌جنگند و... حالا هم از طرف برادرش مأموریت دارد که به بررسی مشکلات صنایع دفاع بپردازد و دارد برنامه‌ریزی می‌کند که یک سری اسلحه و ادوات جنگی برای جبهه‌ها بسازد.»

«اینهمه اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟»

«من خودم عضو گروه سیدرسول هستم؛ آدم به صبوری او ندیده‌ام. همه‌ی کارهای سخت را خودش انجام می‌دهد. مدتی هم مدیرعامل کارخانه‌ی کفش ملی بوده.»

سرباز نگاهی به پوتین‌هایش کرد و گفت: «یعنی این پوتین‌ها با مدیریت او ساخته شده، نه؟»

«زیر پوتینت را نگاه کن آقا رضا، اگر دیدی عکس فیل دارد، یعنی کار کفش ملی است.»

رضا پایش را بالا آورد و نگاهی به زیر پوتین انداخت. بعد لبخندی زد و یکدفعه ناله‌ای سر داد.

دوستش پرسید: «چی شده؟»

رضا پاسخ داد: «یادم نبود ساق پایم ترکش خورده و زیاد بالا نمی‌آید!»

بعد هر دو با هم خندیدند و به سیدرسول نگاه کردند که آرام در کنار برادر نشسته بود و گاهی با او حرف می‌زد.

صدای هواپیما و برق توی سالن یکدفعه قطع شد. هیولا انگار نفسش را در سینه حبس کرده بود و چه نفس گرمی داشت! قطره‌های درشت عرق روی پیشانی سرنشینان هواپیما دوید. چند نفر با عجله آمدند توی سالن و رفتند به سمت وسط هواپیما؛ توی دست یکی‌شان یک هندل بود. آنها سعی کردند چرخ‌های هواپیما را باز کنند. رضا از سیدرسول پرسید: «دارند چه کار می‌کنند؟» و سیدرسول با آرامش جواب داد: «نگران نباشید! چرخ هواپیما را پایین دادیم تا بنشینیم، چیزی نشده است.»

یک نقص فنی و یک اتفاق کوچک برای هواپیما رخ داده که ان شاءالله رفع خواهد شد...»

چند ثانیه بعد، نهنگ عظیم که می‌خواست روی ابرها شناور باشد، آن قدر سریع به زمین خورد که خیلی از مسافران، تنها حجم عظیمی از تاریکی را دیدند که جلوی چشم‌هاشان قد علم کرد و پس از آن نور بود و نور.

نویسنده قلمش را روی کاغذ گذاشت و گفت: «تمام!»
 دانای کل نگاهی به او کرد و گفت: «حق داری همین جا داستانت را تمام کنی چون ماجرای سقوط، ماجرای دردناک و رقت‌انگیز است.»
 رفت و پنجره را باز کرد.
 عطر گل‌های زرد توی حیاط، در اتاق پیچید. نویسنده زیر لب صلوات فرستاد و به دوردست‌ها خیره شد.

بیوست‌ها

پیام حضرت امام خمینی (قدس سره) به مناسبت شهادت فرماندهان نظامی

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

انا لله و انا الیه راجعون

باکمال تأثر و تأسف خبر دلخراش هوایی یک فروند هواپیمای نیروی هوایی که حامل شهدا و مجروحین جنگ اخیر بود و منجر به شهادت جمعی از خدمتگزاران به اسلام و ملت شهیدپرور ایران گردید، که در بین آنان تیمسار سرلشکر ولی‌ا... فلاحی، تیمسار سرتیپ نامجوی، تیمسار سرتیپ فکوری و آقای کلاهدوز بودند واصل گردید. اینان خدمتگزاران رشید و متعهدی بودند که در انقلاب و پس از پیروزی انقلاب با سرافرازی و شجاعت در راه هدف و در حال خدمت به میهن اسلامی به جوار رحمت حق تعالی شتافتند. امید است که پس از زحمات طاقت‌فرسا در راه هدف و عقیده، روسفید و سرفراز به پیشگاه مقدس ربوبی وارد، و مورد رحمت خاصه واقع شوند.

شک نیست که همه باید این راه را برویم و به سوی حق و سرنوشت خویش بشتابیم. پس چه سعادت‌ی بالاتر از آنکه در حال جهاد با دشمنان اسلام و خدمت به حق و خلق و مجاهدت در راه هدف و شرف این راه طی شود. و چه سعادت‌مند بودند این شهیدان که دین خود را به اسلام و ملت شریف ایران ادا نمودند و به جایگاه مجاهدین شهدای اسلامی شتافتند. اکنون بر ملت ایران و به خصوص قوای مسلح است که با شهادت و قدرت و مجاهدت و افزودن پشتکار، یاد آنان را زنده و به جهاد چون آنان ادامه دهند، و در جبهه و پشت جبهه پیروزی آفرینند و به پیش روند و دل دشمنان کوردل را که با شهادت هر یک از رزمندگان ما وعده شیطانی به خود می‌دهند لرزنده‌تر کنند، و به آنان بفهمانند کسانی که برای هدف و عقیده جهاد می‌کنند و از میهن عزیز

دفاع می‌نمایند از شهادت این عزیزان سستی و هراسی به خود راه نمی‌دهند. جوانان رزمنده و شجاع ارتش و سپاه و سایر قوای مسلح پیروان شهید جاویدی هستند که تاریخ می‌گوید هر یک از جوانان و یاران او که به شهادت می‌رسیدند، رخسار مبارکش افروخته‌تر و آثار شجاعت و تصمیم در او بارزتر می‌گردید و یادگار شجاعان صدر اسلام هستند که پرچم از دست هر یک از فرماندهان می‌افتاد دیگری پرچم را می‌گرفت و به رزم در راه هدف ادامه می‌داد. ما گرچه عزیزان ارزشمندی را از دست دادیم لکن هدف به قوت خود باقی و فرزندان اسلام با اراده آهنین و تصمیم قاطع از اسلام و میهن عزیز خود دفاع می‌کنند و هرچه بیشتر برای خود و میهن خود افتخار می‌آفرینند. تا کوردلان و منافقان و پناهندگان در دامن غرب بدانند تا ملت ایران و قوای مسلح شجاع زنده است برای غرب و شرق و غرب‌زده و شرق‌زده در کشور بقیه... الاعظم جایی نیست. این جانب این ضایعه اسفناک را به ملت ایران و ارتش و سپاه و قوای مسلح و فرماندهان شریف آنها و به خانواده محترم شهدا تسلیت و تبریک عرض می‌کنم. این شهدا و شهدای عزیز ما که در راه هدف و آرمان اسلامی به شهادت رسیدند موجب سرافرازی و افتخار هم‌میهنان و قوای مسلح و خانواده‌های عزیز شدند. از خداوند متعال برای آنان رحمت و برای ملت و بازماندگان شهدای عزیز سعادت و صبر می‌طلبم.

والسلام علی عبادالله الصالحین

روح‌الله الموسوی‌الخمنی

۱۳۶۰/۷/۸

نامه‌ای از مهدی نامجوی (فرزند کوچک شهید نامجوی)
به مناسبت دوازدهمین سالگرد شهادت پرافتخار ایشان
پدر سلام!

سلامی به تداوم دوازده سال فراق؛ سلامی از آشنایی؛ سلامی گرم مثل آفتاب؛ سلامی متلاطم مثل دریا؛ سلامی از فرزند به یک پدر.

پدرجان! گرچه ماه رویت را در آسمان بیداری‌ام به نظاره نشست‌ام اما در خواب، تو آمدی، اتاقم پر از نور شد، پر از عطر یاس، و من لطافت نگاهت را بر آسمان دلم حس کردم. مانند یک توده ابر شفاف بودی. لطافت تو بدون لمس قابل حس بود. صورتت که شنیده‌ام سوخته بود، از همه جای بدنت نورانی‌تر بود و مثل ماه شب چهارده که اطرافش را نورافشانی می‌کند تمام بدنت را هم نورانی کرده بود.

تو نهال دوستی را در باغچه دلم کاشتی. وقتی با انگشت نگاهت ماه را نشانم دادی، من دیدم که ماه از برق نگاه تو سر به زیر ابر خجلت فرو برد. تو رودی را نشانم دادی که از عشق سرچشمه می‌گرفت و من رودی بی‌قرار دیدم که در پیچ و خم کوه گم می‌شد. به من گفתי در کنار لالهٔ سرخت به انتظار بنشینم و مرغ عشقت را آب و دانه دهم. باری، من خواب بودم که تو آمدی؛ مرغ عشقت را برداشتی و به آسمان رفتی. آسمان جای قدمهایت را برگ ستاره کاشت.

هیچ می‌دانی؟ من پرنده‌ها را خیلی دوست دارم. غروب که می‌شود، از پشت پنجره خورشید را نگاه می‌کنم. سبکبار و خونرنگ در دامن افق فرو می‌روند، و چند کبوتر سفید که به سمت خورشید پرواز می‌کنند، انگار که درون آن حل می‌شوند و ذره‌ای خورشید می‌گردند.

پرنده‌ها را وقتی اوج می‌گیرند، خیلی بیشتر دوست دارم. بالا می‌روند، بالا و بالاتر، انگار که به انتهای آسمان می‌رسند و شاید هم به خورشید. توی آسمان گم می‌شوند و مثل یک قاصدک با جریان باد به این طرف و آن طرف می‌روند و دوباره به سمت

آشیانه و به سمت بچه‌هایشان برمی‌گردند. باباجان! تو هم یک پرندۀ زیبا هستی، همیشه پرواز را دوست داشتی. مادر می‌گوید در آسمان بودی، گویی روح بلندت طاقت این زمین خاکی و این هوا و این آسمان را نداشت؛ به سمت خدا پرواز کردی، رفتی و رفتی، بالا و بلند تا به خدا رسیدی و در بهشت خدا ناپدید شدی. باران بوی تو را می‌دهد بابا! از آسمان که می‌بارد، هر قطره‌اش از سلامتی و خوشبختی تو پیغام می‌آورد؛ از دیار سلام، از بهشت عدن، از درخت و سبزی.

پدر! می‌خواهم دمی با تو حرف بزنم؛ با تو که تا به حال ندیدمت و هر وقت سراغت را از مادر گرفتم گفت به جای خوب رفته‌ای، پیش خدا، رفته‌ای بالاترین جای آسمان، یعنی بهشت. در این دنیا نیستی پدر! حضور تو گرمایی ملکوتی دارد؛ قلبم از یاد تو می‌لرزد؛ هر وقت دلم می‌گیرد می‌شوم مثل آسمان بهار و چشمانم می‌بارد و مزار تو را از خاک می‌شوید.

چقدر دوست داشتم یک بار، فقط یک بار تو را ببینم و بپرسم که پرواز چگونه است بابا؟ تو را برای اولین بار در یک قاب شیشه‌ای دیدم، مثل یک کوه راسخ، با یک سلام نظامی، چه با شکوه، چه با عظمت! اما در این درددل و این حرفها را فقط به عکس تو می‌گویم؛ چون تاکنون که یازده سال است که پا به این دنیا گذاشته‌ام تو را ندیده‌ام. آخر قبل از آنکه من به دنیا بیایم تو از دنیا پرکشیدی، به بلندای عروج و به عرش خدا رسیدی و اوج گرفتی تا فردوس برین. و هر وقت با تو حرفی دارم با نگاه به تو خیره می‌شوم و با نگاه با تو سخن می‌گویم و با نگاه، پنجرهٔ دنیای حرفم را بر روی تو می‌گشایم. پدر! من هم سرباز انقلابم، همانند تو، مثل خُر، با آنکه تو را ندیده‌ام می‌دانم چه قدر شجاع بوده‌ای، می‌دانم چه قدر دلاور بوده‌ای. تو جان شیرین خود را به این انقلاب تقدیم کردی و در نهایت سرافرازی و شکوه، از این دنیا پرکشیدی و وظیفهٔ مرا سنگین‌تر کردی. پاهایم استوار است برای دویدن؛ تمام ذهن من متوجه هدفی است که تو برای آن شهید شدی.

اکنون مادرم مثل کوه با صلابت، زینب‌گونه و دلیر، رسالت تو را به دوش می‌کشد و از تو برایم سخن می‌گوید؛ از تو می‌گوید و از آنچه که تو اگر بودی می‌گفتی. جای خالی تو را با آن آغوش پر مهر مادرانه و صلابت و استواری پدرانه پر می‌کند.

پدر! ما به پیروزی رسیدیم؛ ما به فتح و نصرت دست یافته‌ایم؛ تو نهال نوپای انقلاب را دیدی اما امروز پس از دوازده سال این نهال با آبیاری خون گرم تو و یاران تو، خون گرم یاران امام(ره)، بهشتی‌ها، رجایی‌ها و یاران گمنام، این انقلاب چنان تنومند شده که پشت مستکبران پوشالی را لرزانده است.

بله، من پرنده‌ها را خیلی دوست دارم. آنها مرا به یاد تو و به یاد امام عزیزمان می‌اندازد. باباجان! آخر او هم مثل تو، مثل همه فرشته‌های خدا در بهشت است. آری باباجان، چشمان امام(ره) هم مثل چشمان تو درون قاب‌های کنارم درخشانده و به همه سو می‌نگرند و ما را نظاره‌گر هستند.

باباجان! سلام مرا و ما را به امام برسان. پدر عزیزم! سوگند به قطره قطره‌ی خون تو، سوگند به یاران تو و دلیران راه انقلاب و راه اسلام، و قسم به مستضعفان که راه تو را من و ما و دوستانت ادامه می‌دهیم و پوزۀ مستکبران پوشالی را به زمین می‌مالیم، و قسم یاد می‌کنیم که با ولی امر مسلمین، فرزند به حق امام راحل‌مان که وجودش تسلی فراق امام فقید است، هم‌پیمان باشیم.